حوای امروز

تالیف

نیکلا حداد

ترجمهٔ

محمود عرفان

از انتشارات

کتابخانهٔ تمدن

دی‌ماه ۱۳۰۵

مطبعه سعادت طهران

مقدمه مترجم

« مرد میخواهد زن پاکدامن داشته باشد آیا این خواستن تنها »
« بمرد اختصاص دارد و زن نباید ازمرد پرهیزکاری بخواهد »
کتاب حواء امروز

یکی از کتابهائی که در دفاع از زن وتشریح احساسات مختلفهٔ او
نوشته شده کتاب «حواء الجدیده» است که نکارنده آنرا بنام «حواء امروز»
ترجمه نمودم ، نویسنده آن « نیکلا حداد » مصریست ، نیکلا حداد صاحب
تالیفات نفیسی است که درنتیجه تألیف کتابی که اخیرا باسم «علم الاجتماع»
دردو جلد انتشار داده شهرتی کامل درمباحث اجتماعی پیدا کرده و تالیفاتش
اهمیتی خاص بخود گرفته است ، غالب مؤلفات وی بلباس قصه و روایت
آراسته شده و در هر کدام یکی از موضوعات اجتماعی مورد بحث قرار
گرفته و در میانهٔ آنها کتاب حواء امروز بعد از کتاب علم الاجتماع
بیش ازسایر کتب وی مورد توجه وانتقاد نویسندکان واقع گردیده و کرارا
بطبع رسیده است . در این کتاب گذشته از اینکه از زن دفاع میشود
روح شرمسار و شکنجه های باطنی زن بدکار نموده میگردد و بهمین
مناسبت اداره روزنامهٔ یومیه ایران نشر آنرا مفید دانستند ونکارنده آنرا
بزبان فارسی ترجمه کردم (۱) امید که مقبول اهل نظر واقع گردد

محمود عرفان
طهران ۱۳۰۲ شمسی

---

(۱) این کتاب درپاورقی سال هفتم روزنامه ایران که مصادف باسال ۱۳۰۲ شمسی میباشد انتشار

فصل اول

دوستی دارم که طبیب است چون حکایتی ذکر کرد که در نظر خوانندگان جور وستم مرد را نسبت بزن مجسم میدارد من سزاوار دانستم عین آن ضیه را نقل کنم شاید کسانیکه اهالي شرق هستند و آنرا میخوانند در ارهٔ زن بانصاف و عدالت رفتار نمایند و بدی مردرا نیز مورد توجه قرار هند . آنچه تا کنون از زن شکایت شده براي ما و برای زن کافي است کنون وقت آن است که مرد مورد شکایت و توبیخ قرار گیرد . من کسانیرا که در آن حکایت نامبرده شدند تغییر اسم دادم و اسم ناشناس آنها گذاردم تاشناخته نشوند .

دوست عزیز من حکایت کرد

بهار بود روزی بعد از آنکه مقداری از ظهر گذشت واز کار فراغت پیدا ردم بخانه آمدم ، جوانی در تالار خانه بانتظار من قدم میزد مضطرب پریشان بود ، آرام و قرار نداشت سنش بیست و پنجسال بیش بنظر یآمد . قامتی بلند داشت وزیاد فربه نبود وقیافهٔ بسیار مطبوع داشت در شمانش برق هوش و ذکاوت میدرخشید گوئی میخواست از میان ژگانش بیرون جسته ومکنونات قلبش را برگونه‌اش نقش نماید . همینکه

وارد شدم او حالت تبسمي بخود گرفت و سلام کرده گفت گمان میکنم بملاقات دکتر پوشه نائل شده باشم

جواب دادم : ـ من بسیار خرسندم که بشما آشنا شدم

گفت نام من موریس کاسیه است آیااجازه میدهید مطلبي از شما سؤال کنم

گفتم تا اندازهٔ که بتوانم حاضرم جواب دهم

گفت دکتر. ماد موازل ایوون منار را شما معالجه می کنید؟

— بلی

— این خانم بچه مرض مبتلا است

— مرض قلبي

— این مرض خطرناکست

وقتیکه این سؤال را میکرد بقدري آثار اضطراب و بیچارکي در سیمای او ظاهر بود که همه کس باو ترحم میکرد من جواب دادم حیات او بدست خداست و من بشفا یافتن وی امیدوارم

رنك پریدکی جوان بیشتر شد گفت پس حالا (ایوون منار) با مرك دست و گریبانست گفتم نه ولی نمی توانم کتمان کنم که مرض قلبي او مزمن شده واگر تواند از تاثرات روحی و تشنجات دروني خودداری کند البته معالجه میشود گفت اوه این چیزیست که خیلی از آن نگرانم چه (ایوون مونار) خانم عصبانی مزاج است وقلبي بسیار حساس دارد آیا با این حال تصور میکنید بمعالجه او موفق خواهید شد

گفتم بلي

گفت معذرت میخواهم که زیاد اسباب زحمت شما شدم دکتر. آیا تصور میکنید که خادمهٔ او درست میتواند از عهدهٔ پرستاري این دختر برآید

ــ بلی من خادمهٔ ایوون را یك پرستار خوب وعلاقمندی دیدم

موریس آهي کشیده گفت فانتین ، چه اندازهٔ تو نیك سیرتي !!

رفته رفته آثار پریشاني او زایل شد و بعد از چند دقیقه سکوت باصداي آهسته ولرزاني گفت : دکتر آیاشما تا کنون هیچ احساس کرده اید (ایوون) احتیاج بپول یا چیز دیگر داشته باشد گفتم از اوضاع داخلی او اطلاع ندارم ـ موریس باز ساکت شدو بعد بالهجهٔ خاضعانه و شفقت آوری گفت ـ آقا ، من از شما یك بزرگواریرا توقع دارم که هر وقت (ایوون) را محتاج بچیزی دیدید مرا اطلاع دهید گفتم بسیار خوب اشکالی ندارد . گفت خواهش دیگری هم دارم که در باب معالجهٔ او تمام توجهات خودتانرا مبذول فرمائید و اگر (ایوون) نتوانست از عهدهٔ این عطوفت شما برآید من بجبران آن تعهد میکنم

راستی ازحال این جوان خیلی متاثر شدم جواب دادم آقاي موریس من حاضرم کاملارضایت و خشنودی شما را فراهم کنم گفت آیا اجازه میدهید هر روز بزیارت شما مفتخر شده و از کیفیت احوال مادموازل (ایوون مونار) و درجهٔ کسالت و نقاهت او استفسار کنم ؟ گفتم ضرری ندارد . در همین موقع خادم باسینی قهووارد شد وموریس یك

فنجان قهوه برداشت من دیدم موریس بقدري در فکر و پریشانی غوطه و راست که نمیتواند قهوه را بیاشامد ولي برای احترام و ادب فنجان را نزدیك لب میبرد و مقداری نگـاه میدارد و بعد اضطراب درونی او را مبهوت میسازد و ناگهاني بخود میاید و فنجانرا عقب می‌برد . گفتم اگر قهوه بذائقه شما مطلوب نیست میتوانید میل نکنید . این پیشنهاد من گویا بار سنگینی را از دوش او برداشت فوراً فنجانرا روي میز گذارد من قصد کردم غم و اندوه اورا تخفیف دهم ولي این کار مشکلی بود زیرا من طبیبي بیش نبودم من بمعالجه قلب آشنا نبودم . وقتي قلب مریض میشود، چه دوائی براي آن مفیداست؟ این سؤال راهم باید از قلب کرد اما نه هر قلبي قلبي که عشق داشته باشد من علاجی بنظرم رسید کـه خرده خرده موریس را وارد صحبت آن خانمی کنم که این جوان بیچاره برای او اینطور گرفتار شکنجه بیچارگی شده است چه زمانی کـه آلام روح منبسط گردد فشار قلب از تراکم خود میکاهد گفتم موریس عزیزم جسارت نمیکنم اگر از شما سؤال کـنم چرا . برای ناخوشی ماد موازل ایوون اینهمه مضطرب هستید ولي میخواهم اگر بتوانم در رفع پریشاني شما شرکت کـنم موریس آه عمیقی کشید و نگاهی بمن کرد مثل اینکه این سؤال روزنه امیدی برای او گشود گـفت دکـتر این دختر حیات من است گفتم پس شماو (ایوون) راپیوند عشق متصل نموده درصورتیکه من در آغاز امر تصور میکردم نسبت خویشاوندي داشته باشید گـفت ظاهراً رابطهٔ عشق می باشد ولی درحقیقت رابطهٔ که مرا بایوون متصل

نموده بالاتر از عشق است . من تعجب کردم و گفتم آقای موریس چه رابطه را بالاتر از عشق سراغ دارید گفت رابطه خویشاوندی برای تعاونست ورابطه عشق برای الفت و وصل امارابطهٔ من به‌ایوون ؟ . . . رابطهٔ من به ایوون نمیدانم چه نام داشته باشد فقط میدانم نه برای تعاون و نه برای وصالست بلکه برای زندکانی است چطور روح برای جسم لازم است همانطور ایوون لازمه‌وجود و زندکانی من است دکتر پوشه ازشما ممنونم وخواهش میکنم اینمقدار ازوقت شما را که ضایع کردم عفوم کنید

موریس خدا حافظي کرد ورفت صدای قدمهاي آهسته ولرزان او که از خارج اطاق شنیده میشد محو گردید (ایوون) در نظر من معبودی آمد که این جوان بانهایت عجز ولابه در مقابل او زانو برزمین زده است

فصل دوم

تا آن روز چند مرتبه مختصرا بعیادت مادموازل (ایوون مونار) رفته بودم ولي در صدد تفتیش سابقه زندگاني او بر نیامده بودم ، در محلهٔ (عابدین) خانه داشت بدون قوم و خویش زندگانی میکرد فقط زنی موسوم به (فانتین) که از (ایوون) پرستاری مینمود با یکنفر نوکر مصری در این خانه بودند سبب تنهائی (ایوون) را از فانتین سؤال کردم جوابداد مادموازل ایوون غریب است و درمصر کسیرا ندارد من دانستم که جواب مختصر فانتین برای بیان حقیقت مطلب نبوده و فقط خواسته است جوابي بسؤال من داده باشد . فهمیدن امر ایوون برای من لزومی نداشت اما چون موریس میخواست جوابهای کافی بسؤالات او بدهم میخواستم از اوضاع داخلی ایوون مطلع شوم .

روزبعدبتمام مرضاء رسیدگي کردم وبرای اینکه مجال داشته باشم قدری باایوون صحبت نمایم عیادت ایوون راآخر ازهمه قرار دادم خوشبختانه حال او درآنروز بهتربود وبنظر میامد که هیجان تأثرات او درکارخاموش شدن است

— گفتم مادموازل امروز حال شما بهتر است امیدوارم بکلی رفع نقاهت بشود

— گفت آقای دکتر بوشه شفا وفنا برای من مساویست وبهر کدام که مرا از این عذاب نجات دهد راضیم

— گفتم تصور میکنم علت کسالت شماخیالات دردناکي باشدکه باید

ـ را از آن منصرف کنید تازودتر رفع کسالت شما بشود

ایوون آهی کشیده گفت : ـ ایکاش اینکار درحیطهٔ اراده واقتدار ن بود ، بشر خیلی عاجزاست که بتواند فکرش را منحرف سازد ، گفتم ن این حقیقت را انکار نمیکنم ولی برای مدافعهٔ با افکار حزن آور یك ـلاج حکیمانه بنظرم میرسد و آن (خود پرستی) است ، شما همه چیز را ای خود بخواهید تا جز بخشنودی و مسرت خویش بچیز دیگر اعتنا کنید ، این تنها علاجی برای افکار اندوه آمیز است زیرا من هیچ کس را دیدم که از فکر مریض شده باشد جز کسی که باحوال دیگران اهتمام و وجه دارد .

ایوون تبسمی لطیف کرد واز پهلو به پهلوی دیگر غلطیده جوابی داد ، سکوتش بهترین دلیلی بود که بقول من قانع نشده ولی تحمل مجادله را ندارد بعد از چند دقیقه دیگر گفتم : ـ دیروز موریس کاسیه مرا ملاقات کرد واز احوال شما بدقت سؤالاتی نمود

فوراً اضطرابی درایوون ظاهر شد وفهمیدم که این صحبت عواطف اورا تهییج نموده ولی نفهمیدم علت آن چیست ، ایوون گفت :

— از لطف ایشان تشکر میکنم . دکترا شما قبلا اورا میشناختید؟

— نه . ولی آشنائی دیروز مثل آشنائی یك عمر بود وازاطمینانی که بمن پیدا کرده تعجب دارم .

— گفت در بارهٔ من باو چه گفتید ؟

— گفتم بزودی درحال شما بهبودی پیدا خواهد شد ولی او خیلی پریشان بود .

ایوون سکوت کرد مثل اینکه میل نداشت دنباله مطلب کشیده شود من هم بهتر دیدم دامنه صحبت را رها کنم برخاستم و خدا حافظی کردم احساس کردم که از اقامتگاه یك فرشتهٔ رحمتی خارج شدم چهسیمای این زن اثر زیبا و غیر قابل بیانی در مخیله من نقش کرده بود هنوز وقتیکه اورا بخواطر میآورم هیکل یکنفر خانم آرام و پاك ضمیر و بزرك منشی بنظرم میرسد .

وقتیکه بخانه مراجعت کردم خادمی منتظر من بود وپاکتی بمن داد آنرا باز کردم نوشتهبود

آقای من دکتر پوشه

« امروز از موقع سپیده دم سردرد دیوانهام کرده . تب بکلی »
« ناتوانم ساخته منتظر بودم درحالم بهبودي پيدا شود وبتوانم درموعد »
« معین بزیارت شما شتابم وازحال مادموازل ایوون مونار پرسش کنم »
« بدبختانه نتوانستم آیا ممکن است بر من منت گذارید وهروقت مجال »
« فرمودید بعیادتم بیائید ؟ در هرحال از شما ممنونم »

موریس کاسیه

این مکتوب بهانهٔ بدست من داد که موریس را در وقت طولانی ملاقات کنم واز حقیقت علاقهٔاو با ایوون مطلع شوم سوار درشکه شدم و خادم موریس نیز با من آمد

مادر و خادمهٔ موریس اطراف بستر او نشسته بودند سرخی و خشکی گونه‌های موریس شدت تب را نشان میداد من وارد شدم و بعد از تعارف با مادر موریس مریض را معاینه کردم معلوم شد انفلوانزا باو حمله کرده مادرش اظهار پریشانی و اضطراب میکرد باز اطمینان دادم که زود معالجه میشود بعد از چند دقیقه موریس بمادر و خادمه‌اش اشاره کرد از اطاق بیرون روند موریس بطرف دست راست خود روی تخت خواب افتاده و صورتش بجانب من بود آرزوی شنیدن خبر حال ایوون از چشمانش بیرون میریخت گفت : امروز ایوون را عیادت کردید؟

گفتم ـ البته

گفت ـ حالش چطور بود!

گفتم ـ بهتر از دیروز بود و امیداست که روز بروز بهتر شود.

چشمان موریس درخشید و گفت واقعاً همین طور است ؟

گفتم ـ مقصود من بیان واقع بود و نخواستم شما را فریب داده باشم.

گفت ـ آیا شما امید وارید که ایوون خوب میشود ؟

گفتم ـ بلی

گفت ـ دکتر زندگانی من مدیون شما است

گفتم ـ مسیو موریس مگر ایوون را در این چند روزه ملاقات نکردید ؟

— بهیچوجه

— اگر فردا توانستید از خانه بیرون بیائید بملاقات او میروید

گفت ـ تصور نمیکنم

گفتم ـ چطور شما طاقت دارید که ایوون مریض باشد و شما بملاقات او نروید.

گفت ـ آیا میخواهید وارد صحبتی شوم که سبب علاقه من به ایوون معلوم شود.

گفتم ـ از این جسارت معذرت میخواهم

از اینجا طرز بیان و صحبت موریس تغییر کرد و مثل کسی که با یکنفر دوست صمیمی خود حرف میزند گفت:

— عزیزم! مرا ببخش زیرا مصیبت نهانی خودم را از تو مکتوم داشتم درصورتیکه فقط تو مورد اعتماد من در این واقعه هستی آیا تو دوست حقیقی من نیستی؟

من شکی نداشتم که موریس در اولین ملاقات بمن اطمینان پیدا کرد ـ و قبل از اینکه درست از حالات من مسبوق شود در جلسه دوم اطمینان او زیادتر شد چرا سببش معلوم است من مادموازل ایوون مونار را هر روز عیادت میکردم و هر طبیب دیگری بود همین طور مورد اطمینان موریس واقع میگردید.

موریس گفت:

ایوون از ملاقات من استنکاف میکند میترسم اگر بملاقاتش روم حالش بدتر شود.

گفتم ـ مگر تو را دوست نمیدارد

گفت گمان نمیکنم مرا دوست نداشته باشد

گفتم پس چرا از ملاقات تو استنکاف میکند .

موریس آهي کشید و گفت تمام مصیبت هاي من همین جا است و روی دکمه زنك فشار داده خادمه اش آمد موریس گفت در اطاق را به بند کسي اینجا نیاید بعد سر را از روی متکا قدری بلند کرده دست را زیر سر گذارد و گفت خیلي میل دارم سر گذشت خودم را با ایوون برای تو بیان کنم زیرا بیان این سر گذشت بجراحات قلبم مرهم مینهد . آه ایوون ایوون مرك درآستانهٔ تو چقدر شیرین وگوارا است .

من قدری تبسم کردم موریس گفت دکتر بمن مخند بحال من گریه کن زیرا عشق بزرگترین موجودات دنیا است اگر عشق نبود تو یکنفر طبیب حاذق نبودی البته سر تو ازسودای عشق خالی نیست زیرا هنوز مثل من در سنین شباب هستي . عشق است که انسان را از جماد ممتاز کرده است من در این حکمت مشغول فکر شدم و گفتم راست است انسان بدون عشق حیوانست و حیوان بدون عشق جماد .

عزیزم تورا استهزا نمیکنم بلکه این عشق تورا تمجید مینمایم

سر گذشت من و ایوون بواسطه تصادف شروع میشود .

موریس شروع بسر گذشت خود نمود من گوش میدادم و کاهی پارهٔسؤالات میکردم موریس اینطور شرح داد .

فصل سوم

چند ماه قبل بمهمانخانه (جنیره) رفتم میدانید این رستوران مشرف برود نیل است مدت زمانی است که خط تراموای بانجا متصل شده عصر ها اشخاصیکه بتفریح و تفرج میایند در آن رستوران پذیرائی میشوند عصر هـای یکشنبه جمعیت واردین زیاد تر است . عصر یکشنبه بود من با چند نفر از دوستان وارد مهمانخانه شدیم دور میزی نشستیم مقابل ما هم جمعی نشسته بودند افراط در مسکرات همه آنها را بمستی کشانده بود خنده های بلند و شوخی های رکیك و دست روی میز زدن آثار مستی را در آنها نشان میداد طولی نکشید یکنفر خانم اروپائی وارد شد زیبائی و طنازی او چشمهـای درشت و جذاب او ادب ووقار او چشمها را بسوی وی متوجه ساخت جمالش معمای لاینحلی بود از فرط خوبی و زیبائی بهیچ چیز نمیتوان ویرا تشبیه کرد آیا بفرشتهٔ که ازبهشت گریخته باشد میتوان اورا تشبیه کرد؟ نه زیبا ترازفرشته بود. دکتربطور مختصر میگویم همه زیبائیهای جهانرا گرد آورده ودرقالب او ریخته بودند شما در زمان نشاط و طراوتش او را ندیده بودید حالا بیمار و رنجور و پژمرده شده است او در کنار یك میزی قرار گرفت جوانان مست و عربده کش با وی شوخی و مزاح میکردند.

کنایات واشاراتی باونشان میدادند این جوانهاخیلی قابل ملامت نیستند زیرا یکی از اخلاق عمومی مملکت ما این است که اگر خانمی رادر

محل عمومی تنها مشاهده کنند انواع کار های ناپسندیده و شرم آور را بجا میاورند

فرض میکنیم او یك زن هرجائی باشد . آیا نباید چنین زنی دارای علو نفس و خصائل عالیه بوده باشد؟

این دختر ساکت و بی اعتنا مؤدب و موقر نشسته بود اما از سیمایش معلوم بود که خیلی متأثر است ومیخواهد خشم خویش را مکتوم سازد من بان اشخاص هرزه و یاوه سرا نصیحت کردم که نسبت بیکدختر نباید اهانت نمود و شرافت او را نمی توان دستخوش هوا و هوس خود کرد . نصایح من تأثیر نکرد حتا کی آنها افزوده شد من برای دفاع از آن خانم حاضر شدم آنهاهم برای حمله بمن قیام کردند بالاخره دست و گریبان شدیم در این محل عمومی هیچ وسیله برای حفظ حیثیت و شرافت مردم موجود نیست پلیس و مامور تامینات بد بختانه حضور ندارد دولت نخواسته است ناموس اهالی مصون بوده باشد ظلمت بداخلاقی روی قلب همه را سیاه کرده جوانهای مصر از تمدن کنونی دنیا فقط عادات زشت وفاسد را اختیار کرده‌اند اگر یك عادت و آئین خوب وقابل ستایش در محیط مصر عرض وجود کند جوانها بنا پاکی وپلیدی خود آن را آلوده میسازند

کارما بزد و خورد کشید ایوون ایوون سلامت باش خانمی که من از او دفاع کرده (ایوون مونار) بود رفقای من از جدال ما جلوگیری کردند ایوون از جا بر خاست سیمایش بشخصی محتضر شباهت

پیدا کرده بود از مهمانخانه خارج شد ولی رفتار وقیافه او تأثیری چون تأثر مقناطیس در قلوب حضار باقی گذارد خیال میکردند او از زن های بدکار است اما تعجب داشتند که رفتار و روش او شرافتمندانه است

گفتم موریس مگر ایوون از زنهای بدکار بوده ؟ گفت در رسم و عرف مردم ایوون بدکار بود ولی خصال معنوی و صفات حمیده اش در ردیف نیکوکارانش قرار داده بود ــ

یك دوساعت از نیمه شب گذشت بخانه مراجعت کردم خواستم بخواب روم چشمم نمیخفت چشمانی که لطافت صورت (ایوون) را دیده بود چگونه بخواب میرفت ؟ تمام جزئیات اندام وطرز رفتار او مانند سلسله فیلم سینما از نظرم می گذشت به خاطر میاورم وقتیکه وارد مهمانخانه شد در کنار میز مربعی نشست شراب خواست بخاطر می آورم که با ظرافت وزیبائی جام را برداشت بعد از نوشیدن شراب بادستمال قشنگی لبهایش را پاك کردتلخی شراب افروخته گی گونه اش را زیادتر نمود میخواستم او را زن بد کاری تصور کنم قلبم تصدیق نمیکرد زیرا صفاتی که در آنروز از وی مشهود افتاد بکلی او را از زنهای بدکار ممتاز می نمود لباسش ساده ولی نفیس بود توالت خیلی کم داشت در شکه اش مجلل و باشکوه بود بهر صورت ایوون در نظر من دارای عواطف شریفه و خصال مقدس جلوه گرشد اول ملاقاتی که شما با کسی می کنید ازقیافه ورفتارش شمه از حالات روحیه او درخاطر شما منعکس میشود غالباً این انعکاس مطابق باحقیقت میشود.

ایوون قلب مرا متصرف شده بود چگونه قادر بودم فکرم را از ناحیه وی منصرف سازم؟ خیال میکردم ممکن است عشق خود را به او اظهار نمایم تصور میکردم شاید بتوانم از وصال او تمتع جویم ولی فوراً بقدری خودرا درمقابل او کوچك وفقیر میدیدم که رسیدن بمقصود را محال میدانستم چرا؟ زیرا حادثه مهمان ـ خانه جیزه گذشت و ایوون بهیچوسیله از من اظهار امتنان نکرد هیچ نخواست بداند کی از او دفاع نمود با کمال بی اعتنائی از مهمان خانه بیرون رفت قلب من وی را مسئول قرار نمیداد بلکه این اهمال وبی اعتنائی راعلامت ابهت و شوکت او فرض میکرد عشق همواره محبوب را درنظر عاشق بزرگ می نماید واو را بي تقصیر و بی گناه جلوه میدهد خواب از من گریخته بود، روح من اطراف ایوون طواف میکرد

شب بپایان رسید ساعات صبح و ظهر شکنجه تأني و بطوء خود را بر من وارد ساختند. نزدیك غروب بمهمانخانه جیزه رفتم بدیهی است مقصودم تصادف با ایوون بود چون اول مرتبه او را آنجا دیده بودم خیال کردم شاید یکبار دیگر همانجا باوی مصادف شوم ولی این مقصود حاصل نشد، در مدت یك هفته همه روزه حوالی غروب خود را به مهمانخانه جیزه می‌ـ کشانیدم و متأسفانه ایوونرا نمیدیدم مهمانخانه های بزرگ و کوچك را گردش کردم اورا نیافتم بدبختانه اسم اورا هم نمیدانستم

که از کسی پرسش مسکن و مأوایش را نمایم اگر از زنهای بدکار است چرا در (ازبکیه) دیده نمیشود ؟ چرا باهمکارانش به (نیوبار) بگردش نمی آید ؟ چرا در (سنت جایمس) و (سفنکس) پیدا نیست ؟ اگر شوهر دارد یا رفیق کسی است چرا تنها بجیزه آمده بود ؟ هرچه فکر میکردم حاصلی نداشت وبیشتر برحیرتم افزوده میشد هیچ چیز جزایوون مرامشغول نداشته بود فکرمن مانند شاخهٔ درختی بودکه نور و روشنائی ایوون آنرابسوی خودمی کشانید یك مرتبه بیشتر او را ندیده بودم ولی همان یکمرتبه کافی بود که کار مرا بسازد خیال می کردم اگر با من مصادف شود البته از دفاعی که ازوی نمودم تشکر خواهد کرد خیال میکردم علت اینکه در آنروز اظهار ملاطفت ننمود بواسطه غلبه حس خشم واندوهش بود همین خیالات مرا بدنبال او فرستاد نه روز ازواقعه جیزه گذشته بود از تفرج جیزه خسته و منصرف شدم و عازم (جزیره) گردیدم باخود می گفتم شاید او را در (جزیره) ملاقات کنم درشکه من یك دورهٔ جزیره را طی کرد و نزدیك پلی که بجاده جیزه منتهی میشود رسید ناگهان یك درشکه مثل برق از روی پل گذشت ایوون درآن نشسته بود من او را دیدم اوهم مرا دید اما درشکه را نگاه نداشت که بامن صحبت کند و کمترین اشارهٔ نیز ننمود این ناکامی که بکلی خلاف آرزوو امیدواری من

بود بکلی مرا مأیوس کرد و با خود گفتم که علاقه بایوون جز سفاهت چیز دیگری نیست

این حالت یأس بیش از چند دقیقه بر من مستولی نبود دوباره امیدوار شدم زیرا میل ایجاد امید مینماید درشکه‌ام را به‌طرف جیزه راندم ، احتمال میدادم ایوون درانجا رفته باشد در بین راه فکر میکردم اگر بایوون رسیدم البته اعتنائی نمیکند بلکه میخندد و میگوید (چقدر دیوانه !)

این فکر قوت گرفت ، از آمدن بدنبال او پشیمان شدم و بجزیره مراجعت کردم ، هنوز به پل نرسیده بودم به ضعف نفس و بی ثباتی اراده‌ام اعتراف نمودم بخودم کردم که چرا در بین راه مراجعت نمودم ، ناچار مصمم رفتن جیزه شدم و با سرعت راندم تا به‌مهمانخانه رسیدم درشکه‌ایوون در مهمانخانه‌ایستاده بود همینکه درشکهٔ من ایستاد و خواستم پیاده شوم دیدم ایوون از درب بزرك مهمانخانه خارج شده باتکبر و مناعت در درشکه‌اش نشست ورفت

آیاحدی برای پشیمانی من تصور میشد ؟ اگر دربین راه بجزیره مراجعت نکرده و فورا دنبال ایوون شتافته بودم آیا او را در مهمانخانه ملاقات نمیکردم ؟ اما من از عزم خود باز نایستادم بدنبال او حرکت کردم ولی افسوس اسبهای درشکهٔ ایوون مانند باد حرکت میکردند ، درشکهٔ من عقب ماند . ایوون رفت

و از نظر غائب شد یاس و نا امیدی قلب مرا خاکستر نمود پشیمانی و افسوس چه نتیجه داشت .

دو ماه ازاین واقعه گذشت ، بعد از آن بجیزه و «جزیره» کمتر میرفتم وجد و شوق من کم کم تمام میشد و ایوون رفته رفته از خاطرم فراموش میگردید .

بعدها شنیدم که ایوون درمدت این دو ماه در اسکندریه بوده است

فصل چهارم

زمستان رسید و پرای خدیوی برای پذیرائی کسانیکه عشق و علاقه به تآتر دارند آغوش خود را باز کرد، من در همان شب اول بتماشا رفتم صندلی من وسط قسمت راست ردیف اول بود، اطراف سالون نمایش را نگاه کردم .

اشخاصی که نشسته بودند و کسانی که وارد میشدند یك یك مشاهده نمودم . در یکی از اطاقهای فوقانی جوان زیبائی وارد شد لباسی فاخر داشت و معلوم بود از طبقه اشراف است . خانمی همراه وی بود که گوئی فرشتهٔ در کسوت بشر در آمده بود . احتمال دادم که ایوون باشد ولی هر چه دقت کردم نتوانستم یقین حاصل کنم زیرا بکلی طرز لباس او باروزی که در جیزه دیده شد اختلاف داشت .

دکتر پوشه تعجبی ندارد . تغییر لباس کاملا منظر زن را تغییر میدهد به طوریکه گاهی انسان خواهر خود را میبیند و نمی شناسد .

من گاهی دزدانه باو نگاه میکردم و ملتفت شدم که او هم همین کار را نسبت بمن میکند اما خیلی دزدانه و آهسته . گوئی مرا قابل رحم و شفقت دانسته و میل دارد ناوك دلدوز نرگس مخمورش قلبی را که اسیر عشق خویش ساخته درست نشانه نکند

با وجوداین من اطمینان نداشتم که او ایوون باشد.

پردهٔ اول تمام شد و او مشغول صحبت با جوانی که همراهش بود گردید. در این بین جوانی ایطالیائی که‌من او را میشناختم و اسمش (اوگوست) بود بر آنها وارد شد ورود این جوان براي من اسباب امیدواری گردید و منتظر بودم هر وقت (اگوست) بیرون میآید من هم خارج شوم و او را ملاقات نموده از آن خانم و جواني که همراه اوست سؤالات لازمه بنمایم. خوشبختانه آخر پردهٔ دوم (اوگوست) بیرون رفت من هم خارج شدم در راهرو سالون او را ملاقات کرده تعارف و سلام گرمی بوی نمودم و داخل صحبتی که مقصودم بود شدم اوگوست گفت:

— مادموازل مونار از نمایش امشب بسیار راضی و مسرور بود.

گفتم — این مادموازل کیست؟

گفت — مادموازل ایوون مونار را نمیشناسید؟

گفتم — نه

چطور او را نمیشناسید. خوشگلی و خوش اخلاقی و خوش صحبتیش او را نزد همه معروف کرده.

گفتم بدبختانه من او را نمي‌شناسم ممکن است سابقاً اورا دیده باشم. آیا شما جواني را که همراه اوست میشناسید؟

گفت ــ بلي این جوان شاهزاده س . ك است ومادموازل مونار رفیق اوست .

گفتم ــ گمان میکنم شاهزاده او را از اروپا همراه خود آورده باشد ؟

گفت ــ نه ایوون مونار سابقاً در همین شهر در ناحیهٔ (اسماعیلیه) منزل داشت خانهٔ او مثل مهمانخانهٔ بود که از دانشمندان بزرك و محترم پذیرائي میکند در آن خانه شاهزاده س . ك با او آشنا شد و خواهش کرد که این خانه را ترك نموده در منزلی که برای او مخصوص و معین میسازد اقامت نماید و حالا تمام مخارج او را شاهزاده میدهد .

گفتم آیا غیر ازشاهزاده دیگری با او مربوط نیست و کسی بملاقاتش نمیرود ؟

گفت ــ اهمیتي ندارد هرکس بااوآشنائیودوستی داشته باشد میتواند ملاقاتش کند .

گفتم ــ شاهزاده هم اطلاع پیدا میکند ؟

گفت ــ البته زیرا که مادموازل مونار میل ندارد مردم او را رفیق رسمي شاهزاده بدانند ولي مثل یك زوجهٔ شرعي نسبت بشاهزاده صمیمی و وفا دار است ، شاهزاده هم آدم خوش اخلاق و زیرکي است و مقامات هر کس را میداند از این جهة بمادموازل مونار اطمینان پیدا کرده و او را مقید نمی سازد .

گفتم آقای اوگوست گمان میکنم شما از زمانیکه ماد موازل در منزل سابقش اقامت داشته است او را میشناسید ؟

گفت ـ بلی من بواسطه شغلی که دارم با شاهزاده خیلی مربوط هستم و قبل از آنکه مادموازل درست رفیق و آشنای او شود باتفاق شاهزاده غالباً بخانه مادموازل میرفتیم و حالا هم اغلب با شاهزاده یا تنها بملاقات او میروم . آیا شما مایل هستید باو معرفی شوید ؟

من طوری وا نمود کردم که اوگوست بداند من اهمیتی نمیدهم که بمادموازل معرفی شوم یا نشوم . اوگوست گفت : مسیو کاسیه ! مادموازل مونار بسیار خوش صحبت است و تمام آشنایانش بواسطه حسن معاشرت او مجذوبش می باشند اگر میخواهید شما را معرفی کنم با من بیائید .

گفتم ـ به شاهزاده هم مرا معرفي میکنید ؟

گفت ـ بلی .

گفتم ـ شاید من مایل نباشم .

گفت ـ گمان میکنم شاهزاده قبل از تمام شدن نمایش برود در صورتیکه میل داشته باشید وقتیکه مادموازل تنها میشود شما را معرفي می کنم .

گفتم ـ مقصودم اینست طوری فرمائید که معلوم نشود من مایل به معرفي خودم بوده ام بلکه شما خواسته اید از حیث دوستي و

رفاقتي که بمن دارید وسیله آشنائی میانه من و مادموازل شده باشید. آقای اوگوست! درست ملتفت شدید؟

گفت ـ بسیار خوب، پس همینکه شما را معرفي کردم، اشاره میکنم که نزدیك بیائید.

گفتم ـ نه، نه، خواهش میکنم بیائید ومرا همراه خودتان نزد مادموازل ببرید.

گفت ـ خیلی خوب.

من بجایگاه خودم در سالون نمایش مراجعت کردم ومراقب ایوون شدم شاهزاده با ایوون و اوگوست خدا حافظي کرد و رفت من خوشحال شدم. اوگوست با ایوون مشغول صحبت شد من یقین داشتم این صحبت راجع بمن است. خیال می کردم وقتیکه با ایوون مقابل میشوم چطور صحبت کنم، همینکه پردهٔ سوم افتاد ازسالون بیرون آمدم و منتظر آمدن اوگوست شدم بعد از یکدو دقیقه که در نظر من خیلی طولانی بود اوگوست آمد، سؤال کردم ایوون چه گفت؟ جواب داد ایوون خیلی اظهار مهربانی بشما نمود، گفتم شما چه باو گفتید؟ گفت من اظهار داشتم میل دارم یکی از دوستانم را که جوانی بااخلاق ومهذب است و نامش مسیو موریس کاسیه میباشد بشما معرفي کنم، گفتم از شما بسیار متشکرم و از پله‌هائي که بگالاری اطاقهاي فوقاني میرفت بالا رفتیم، من احساس کردم زمین زیر پایم باندازهٔ نرم است

که شاید اگر با قوت قدم بر دارم فرو روم وقتیکه وارد شدیم احساس کردم از صورتم حرارتی مانند شعلهٔ آتش بیرون میآید ایوون چند قدم تبسم کنان ما را استقبال نمود ، هیچوقت آن تبسم را فراموش نمیکنم ، آن تبسم آسمانی قلب مردهٔ مرا حیات بخشید ، در موقعیکه با ایوون رو برو شدم ایوون یکهٔ خورد گویا منتظر نبود کسی که باو معرفی شده من باشم ؛ بهر صورت ایوون دست دراز کرده با من دست داد من روی صندلی مقابل او نشستم خیال میکردم درپیشگاه ملکهٔ با عظمتی جلوس کرده‌ام و بر حسب معمول موضوع نمایش را مطرح قرار داده‌در مهارت و عدم مهارت بازی کنندگان صحبت نمودیم ، ایوون مبادرت بسؤال نموده گفت :

گمان میکنم مدتی قبل شما را در مهمانخانه جیزه ملاقات کرده باشم .

گفتم ــ شاید ؟

در موقع ادای جواب فوق غبار شرم سیمای مرا پوشانید و بود ایوون نظر دقیقی بصورت من کرده گفت :

تصور میکنم اشتباه نکرده باشم ، شما آن شخصی هستید که آنروز با اوباش و اراذل مجادله نمودید ، مسیو کاسیه ! من از این مرحمت شما متشکرم و اذعان میکنم که در ادای شکرگذاری قصور نموده‌ام .

او گوستن گفت چه مطلبي بوده .

گفتم مطلب مهمی نبوده و از ماد موازل مونار سؤال کردم نمایش امشب بنظر شما چطور بود؟

مادموازل گفت بسیار خوب بود زیرا پر از احساس و عواطف بود نزدیك بود این پرده مرا بگریاند گفتم پس شما بسرگذشت های رقیق واحساسي بیشترمیل دارید گفت بسیار. شما چطور؟ گفتم من جز رمان هائی که از احساسات لبریز باشد کتاب دیگری نمیخوانم گفت این نتیجه از ذوق مستقیم شما است زیرا رمانهائی که یك سلسله نیرنك و دسیسه راشرح میدهد فقط خواننده را بمهارت نویسنده آنها معترف میسازد ولي نتیجه اخلاقی ندارد اما سرگذشت های احساسي نفس را متاثر میسازد و چنانچه موضوع اخلاقي داشته باشد مفید و مؤثرواقع میگردد من میتوانم بگویم که اخلاق من تربیت شدهٔ همین قصه ها است .

گفتم مادموازل مزاج شما براي مطالعه سرگذشتهای احساسي مستعد نیست زیرا حوادث آنها گاهي باندازهٔ در شما تاثیر میکند که صحت شما را بخطر میاندازد .

مادموازل نگاهی تند بمن کرد گویا هیچ یك از آشنایان ودوستانش اینطور خالصانه باو صحبت نکرده بودند . جواب داد بلی میدانم اما دو همان وقتیکه از شدت تاثر چشمانم پر از

اشك میشود لذت میبرم . ایوون دور بین خود را بر داشت و بمن داد من قدری اطراف سالون را تماشا نمودم و باو رد کردم و او مشغول تماشای صحنه نمایش بود تمام دور بین های اطاقهاي مقابل ما بسمت ما توجه داشت بعد ملتفت شدم که دوربین های تماشاچیان پائین و بالا نیز بسوي ما نگرانست ایوون کمتر با دوربین نگاه میکرد و تمام توجه او بصحنهٔ نمایش بود . من سکوت و دقت و توجه او را غنیمت شمرده نظری دقیق در جمال آسماني او نمودم اگر تمام نقاشان و مجسمه سازان ماهر مساعي خود را براي ساختن مجسمهٔ بکار میبردند که ذوق و سلیقهٔ نهارانشان دهدواگر خلاصهٔ جمال وزیبائی را بر آن مجسمه می‌آراستند شاید هیکلی مثل ایون ساخته میشد . اعضاء ایوون بقدری متناسب بود که گوئی در قالبي از ذوق سلیم ریخته شده . درست نمیتوانم از قامتش سخن برانم زیرا وقتیکه من مبهوت جمال او بودم نشسته بود و بصحنه نگاه میکرد . اما بخاطر دارم روزي که او را در جیزه دیدم قامتی معتدل داشت و شاید در نظر بعضی بلند قامت بود یك دستش که دستکش نداشت لطافت و قشنگی دست و پایش را حکایت میکرد انگشتانش کمي طولاني بود بند اول انگشتهایش آماس کرده بنظر میآمد و مزاج عصبانیش را ظاهر مینمود ناخنهای او چون قدری بسرخی مایل بود از مروارید تمیز داده میشد من در تمام ایام زندگانیم صفا و

طراوتی را از رخسارهٔ پاك وتابندهٔ اوبرتر ندیده ام دراعماق گونه او سایهٔ مژگانش چون سبزهٔ که در کنار جوی آب سایه افکند نمایان بود . از چشمان درشت وسحر آمیزش چه سخن گوئیم چون چشم بر هم میگذارد بنظر میآمد که پلك بالا پلك پائین را پوشانیده وقتیکه بجائی نظاره مینمود هر چه پلك ها رااز یکدیگر دور میساخت بازتمام حدقهٔ چشمش دیده نمیشد و اطراف سیاهی آن را سفیدیعاج مانندی احاطه کرده بود ابروی مقوس وباریك وسیاه، بینییونانی و تابناك لبهایش مثل دو برك کل بود .

هر اثری که در سیمایش ظاهر میشد نماینده یکی از احساساتش بود وقتی صحبت میکرد تصور میشد قلبش میانه لبهایش جای گزین گردیده و هر وقت نظاره مینمود روح اواز در یچهٔ چشمانش خود نمائی میکرد زمانیکه ساکت بود گوئی صدای حرکت افکار او شنیده میشود کاهیضمیر او در سیمایش نقش میبست گویا ضمیراو، هوش او، فطانت او وتمام عواطف او مجسم گردیده و پیکری را که بیك شبح آسمانی شباهت داشت تشکیل داده بودند . بسیار متین و موقر بود و نشاط جوانی طلعتش را آراسته وفروغ بشاشت وخرمی ازجبینش ساطع بود

وقتیکه پردهٔ چهارم خواست بالا رودمن اجازه مرخصی گرفته خدا حافظی کردم و بجای خود مراجعت نمودم . آری

مراجعت نمودم و فکرم متوجه کلماتي بود که ایوون بیان کرده بود میخواستم از صحبت و مکالمهٔ او چنین نتیجه بگیرم که با من سر لطف و میل دارد امادلیلی قانع کننده نداشتم . مانند برفي که در مقابل تابش آفتاب قرار میگیرد از شدت وجد و شوق ذوب میشدم ولی افسوس که در همان حال خیالات دیگری بمن حمله میکرد مشتعل میشدم و میسوختم چرا ؟ زیرا مرا بملاقات خود دعوت نکرد . لا اقل اصرار ننمود تا آخر نمایش با او باشم و مجالي براي صحبت مفصل هم بمن نداد .

پردهٔ آخر افتاد من سوار درشکه شده عقب او رفتم تا بعمارت با شکوهي در (توفیقیه) رسیدیم اوگوست همراه وی بود و از پله ها بالا رفتند و داخل عمارت شدند من بانتظار مراجعت اوگوست مشغول قدم زدن شدم بعد متوجه گردیدم که شایسته نیست اوگوست آمدن مرا بدنبال ایوون مطلع شود ناچار بخانه برگشتم با روح دردناك و قلب بیدار روی تخت خواب افتادم یاس و امید بالای خوابگاه من مشغول نبرد بود و بالای آنها خیال ایوون حرکت میکرد چون توجه و تمایلی را که از وی انتظار داشتم بعمل نیامده بود یاس بر من استیلا داشت اما همین عدم تمایل او حرص مرا بسوی وی افزون مینمود اگر کاملا مرا مورد ملاطفت خویش ساخته بود البته از وی دل بر-

میگرفتم و عطیهٔ را که دست قضا بمن می بخشید قبول نمی نمودم بسیار اتفاق افتاده است بزنی مصادف شده‌ام که مانند یوون قلب مرا مالك گردیده ولی یك بوسه کافی بوده که آتشم را خاموش سازد

عاقبت عازم شدم بوسیلهٔ اوگوست تقاضای ملاقات او را نمایم اما بدبختانه یك روز بعد اوگوست بعلت غیر معلومی باسکندریه رفت .

فصل پنجم

بعد از دو شب دیگر باوپرا رفتم اطراف را تفحص کردم ایوون را ندیدم مهمانخانه های بزرك مثل (سنت جایمس) و غیره را گردش نمودم او را نیافتم ، چند شب اطراف منزلش پاسبانی کردم با وی مصادف نشدم ، پس از آنکه مأیوس بودم شبی او را با شاهزاده در اوپرا دیدم خیلی کوشش نمودم چشمم در چشم او نیفتد اما علی رغم اراده من نگاهی که بسوی او کردم اشارهٔ مختصری کرد و مرا دعوت نمود که بسوی او روم خواستم حرکت کنم و بسوی او شتابم پارهٔ اندیشه‌ها مرا مردد میساخت بالاخره هر چه بادا باد گفته وارد اطاق فوقانی سالون نمایش که در آنجا فقط ایوون وشاهزاده بودند گردیدم ، ایوون وشاهزاده باقیافه مسرت آمیزی مرا استقبال نمودند ، ایوون مرا معرفی کرده گفت : مسیو موریس کاسیه که سابقاً از جوانمردی ایشان صحبت کرده ام ایشان هستند ، شاهزاده تواضعی نموده با من دست داد و گفت مسیو کاسیه از الطاف شما متشکرم منهم جوابی گفته وارد صحبت وموضوع نمایش شدیم بااینکه شاهزاده اظهار مهربانی و صمیمیت میکرد من بیرون رفتن خودم سزاوار تر میدیدم ، بعد از چند دقیقه خدا حافظی کرده بیرون آمدم .

شب بعد با خواهر و نامزد و پسر خالهٔ نامزد خود باوپرا رفتیم . . . .

(من صحبت موریس را قطع کرده گفتم: درآنوقت تو نامزد داشتی ؟ گفت بلی اما بعلتی که بعد از تمام شدن سرگذشت من با ایوون خواهید فهمید عهد و پیمان نامزدی از طرف من نقض شد) ایوون را با فانتین در اطاقی که رو بروی ما بود مشاهده کردم کسانیکه همراه من بودند، دوربین ها را بسمت او متوجه کرده و باهم میگفتند (این خانم خوشگل کیست ؟) من گفتم یك خانم فرانسوی است که با شاهزادهٔ شرقی زنا شوئی کرده و من اتفاقاً بآنها معرفی شده‌ام، خیلی باو نگاه کردم ولی او بطور ندرت نگاهی بمن مینمود گویا بهیچوجه مرا نمیشناخت این تجاهل ایوون مرا غرق حیرت و اندیشه کرد.

نمایش که تمام شد با همراهانم به (نیوبار) رفتیم تا برای رفع خستگی چای وقهوه صرف کنیم خواستم گوشه خلوتی برای نشستن پیدا کنم بغتتاً چشمم بایوون و شاهزاده افتاد شاهزاده جلو آمد و با ما تعارف کرد من کسانی را که همراهم بودند به شاهزاده و ایوون معرفی کردم، ایوون با سیمای گشاده قدری با آنها صحبت داشته و شاهزاده اصرار کرد که در یکجا بنشینیم. نشستیم ایوون کم حرف میزد ولی باخواهر و نامزد من مهربانی میکرد شاهزاده هم کاملاً در اکرام و پذیرائی ما سعی مینمود بعد از چند دقیقه ایوون و شاهزاده با ما دست داده و رفتند.

بعد از آن چندمرتبه دیگر ایوون را در درشگه‌اش دیدم

ولی او فقط یك مرتبه تعارف مختصري با من کرد ، من منتظر بودم بار دیگر او را در اوپرا ملاقات کنم و علاقهٔ خودم را با وی آشکار سازم چندین شب برای این مقصود رفتم اما بدبختانه از آن پس شعاع جمال ایوون در افق سالون اوپرا ندرخشید.

صبرم تمام شد ، طاقت تحمل بار هجران از وجود من سلب گردید احساس میکردم وجود ایوون از آب و هوا برای من مهم تر است خواب از چشمم فرار کرده بود بیم آن داشتم که مادر و خواهرم از اضطراب من ملتفت شوند و علت آنرا استفسار نمایند ، بر هیجانم افزوده شده بود ناچار بودم خود را بشاش و غیر مضطرب جلوه دهم ملاقاتهاي من بنامزدم رفته رفته کم میشد او هم از حال من مشکوك شده وسوء ظن پیدا کرده بود بالاخره خیال کردم هیچ چیز مانع نیست که ایوون را در خانه اش ملاقات نمایم تصمیم گرفتم سه ساعت بعد از ظهر بخانهٔ او روم امیدوار بودم که در آنموقع آنخانه از ملاقات کنندگان خالی باشد.

فصل ششم

زیبائی سطوت خیز ایوون بالاخره مرا ببوسیدن آستانهٔ او مجبور کرد، باقدم های لرزان ولغزنده، با قلب مضطرب و پر خفقان رهسپار خانهٔ ایوون گردیدم عزیزم پوشه ! چرا از این اندیشه و هراس من میخندی! من نه‌ازطرف ایوون ونه از طرف شاهزاده اندیشهٔ داشتم، بلکه ازاین مسئله بیمناك بودم که شاید بعضی عادات من درنظر ایوون مرا یك آدم با نخوت و کبر جلوه دهد از این جهت کوشش کردم خودمرا سبك روح و خوش محاوره‌نشان دهم، درشکهٔ من در جلو عمارتي که اقامتگاه ایوون بود ایستاد دربان کارت مرا گرفت و رفت چند دقیقه طول کشید که مراجعت نموده گفت بفرمائید من تصور نمودم علت معطلي دربان شاید تردید ایوون در پذیرفتن من بوده است فانتین مرا استقبال کرد و باسیمای کشاده در اطاق پذیرائی را گشوده‌ومن داخل اطاق‌شدم مبل و اثاثیه این اطاق در نهایت ترتیب و انتظام بود

خیال میکردم‌ایوون بالباس خانه ازمن‌پذیرائي خواهد کردزیرا معمول همکاران او اینست که در خانهٔ خود ازمهمان با لباس خانه پذیرائي میکنند ولي بعد ازده دقیقه که‌از ورود من گذشت ایوون آمد لباسی فاخر و نفیس پوشیده

بود مثل اینکه میخواست از یکنفر مهمان خیلی محترم و بااهمیتی پذیرائی کند بعداز تعارف گفت : -

مسیو کاسیه ! من متوقع بودم زودتر از این بملاقات شما نائل شوم

گفتم : - افسوس میخورم که نمی دانستم تااین حد مورد الطاف سرکار واقع شده‌ام

ایوون تبسمی کرده گفت : آیاشماد راولین آشنائی بخیال نیفتادید که مراملاقات کنید ؟

گفتم : - این آرزو را داشتم ولی نمیدانستم چگونه اجازهٔ ملاقات شمارا تحصیل کنم

گفت : - پس حالا چگونه فهمیدید ؟

گفتم : - حال باتردیدشرفیاب‌شدم و میترسم آمدن من موجب زحمت‌شما شده باشد.

گفت : - مسیو کاسیه شمارا خیلی احتیاطکار می بینم

گفتم : - بلی من میدانم غالب اشخاصیکه بملاقات شما و امثال شما می‌آیند اخلاقاً آچار هستید با آنها مماشات نموده خوش روئی کنید ولی در غیاب آنها را مورد سخریه قرار می دهید آنهاهم این مطلب را میدانند اما اهمیتی نمی‌دهند

گفت : اطمینان میدهم که شما از آن اشخاص نیستید

من درسیمای او نگاه میکردم‌فروغ طراوت و خرمی از

رخساره‌اش میدرخشید احساس میکردم آهنگ لطیف سخن وی و جذبه ایست که میخواهد مرا بقلب او اتصال دهد بحدیکه تصور مینمودم ایوون در آغوش من قرار گرفته و بسینه من تکیه داده‌است جاه وجلال وکبر و مناعت سابق او آنروز در نظر من زیبنده می آمد ناز و پرهیز او عین رضا و مهربانی بود، اضطراب و طپش من برطرف شدو یأس مبدل بامید گردید گونه هایش افروخته‌شدو بالهجه دلفریب ولبهای متبسم گفت مسیو موریس ! چه شد که امروز بملاقات من تشریف‌آوردید ؟

گرفتم : تصور میکنم امروز روز پذیرائي سرکارنباشد

گفت‌نه. مقصودم این نیست که آمدن شما در هر موقع مانعي داشته باشد فقط میخواهم سبب آمدن شما را ملتفت شوم

از دندانهایش پرتو تبسم و ازصورتش نور بشاشت بیرون میریخت احساس میکردم در حال اشتعال هستم و خون از رگهایم فوران مینماید جواب دادم گمان نمیکنم آمدن من امر مهمی بوده باشد من خود رایکی از دوستان شما دانسته ولازم شمردم که بملاقات شما مشرف شوم

گفت : بسیار خوب. ممنونم انگاه نظرش اطراف اطاق را گردش نمود تا منتهي به پیانو شد .

گفت : البته علاقه بموسیقی دارید ؟

گفت . بسیار

گفت حالا میل دارید آهنکی بشنوید ؟

برخاست و جلو پیانو نشسته چند آهنك دلکش نواخت بعد از آن من خواستم خداحافظ گفته بروم گفت کجا میروی تأمل کن تا با هم چای صرف کنیم من هم منتظر دو نفر هستم که تقاضا کرده اند امروز بامن چای صرف کنند

از این مهمانی اظهار امتنان نموده گوئی در دریائی از شعف و سرور غوطه ور شدم درست چهار ساعت از ظهر گذشته بود که دو نفر مهمان معهود مسیو (اوکتاف پوشار) و مسیو (ویکتیو رتینار دیه) وارد شدند و خود را بمن معرفي نمودند هر دو در بهار عمر بودند مسیو (تینار دیه) خیلي بي متانت بود و هیچ رعایت ادب و احترام لازمه مجلس را نمیکرد کاهي جلو پیانو می نشست و بازی میکرد کاهی پهلوی ایوون می آمد و با او شوخی می‌نمود کاهی بجانب فانتین میرفت و باوی مزاح میکرد ایوون خیلي باو مي خندید فهمیدم که ایوون با خنده استهزا این سفیه را راضي و خشنود میسازد در ضمن اینکه (ویکتور) با فانتین مشغول صحبت و شوخي بود او را در آغوش خود کشید و خواست لبهای او را ببوسد فانتین از آغوش ویکتور بیرون جست و با نهایت خشونت بویکتور پرخاش نمود ایوون نیز غضبناك گردیده بویکتور پرخاش کرد ویکتور خندیده گفت مگر چه شده ایوون گفت خیلی بدا خلاقی ویکتور گفت مگر اینجا کلیساست

ایوون گفت همه جا باید قواعد اخلاقی رارعایت نمود ویکتور گفت من که میدانم در منزل که هستم ایوون متغیر گردیده گفت مقصود چیست ؟ جواب دادمقصودم اینست من الان درخانهٔ هستم که همه کار مي توان در آنجا کرد ایوون تو میخواهي بمن بگوئی خانهٔ تو جاي ملائکه است

من نتوانستم سکوت و تحمل نمایم گفتم : بلی اینجامنزل پاك و طاهریست تواو را ملوث نموده اي' ویکتور گفت : تو چکاره هستی ؛ گفتم تو ان خانه و کسانی را که در او اقامت دارند بد نام کرده‌ای' مسیوبوشار برخاست واز مجادلهٔ ما جلو-گیری کرده گفت اینجا جای زد وخورد نیست اگر میخواهید جای دیگر براي زدوخورد تعیین کنید . چشمم بایوون افتاد که با رنك پریده و بیهوش افتاده بود' من ویکتور را رها کردم و بایوون پرداختم سایر حضارهم مساعدت نموده اورابلندکردیم و روی تخت خواب آوردیم' ایوون بهوش آمد؛ ویکتور خیلي عذر خواهی نموده با رفیقش بوشار بیرون رفت . ایوون روی تخت‌خواب افتاده بود من وفانتین باحال بیچارکي منتظربودیم که ایوون برای رفع کسالت خودش چه امری میکند . - ایوون بعدازچندی گفت قدری شیر باوبدهیم' سپس نکاهي بمن کرده گفت : موریس !

این خطاب ایوون مانند نغمهٔ آسمانی بقلب من فرود آمد

وروح مرا تکان داده گوش دادم که ایوون چه حرفی میزند .

ایوون گفت ــ موریس ـ همانطوریکه فانتین در میان زنها تنها کسي است که مرا مثل جان خودش دوست میدارد تو هم در میان مردها تنها شخصی هستی که علاقه و محبت حقیقي و واقعي نسبت بمن داري، گفتم فانتین ترا مثل جان دوست میدارد. تصور می کنی من چقدر ترا دوست داشته باشم ، گفت تو خیلي بمن علاقه و محبت داري ، تو از تمام مرد هائی که بمن آشنائی دارند بیشتر مرا دوست میداری گفتم ایوون من ترا بیش از جان خود دوست میدارم گفت مبالغه مکن میترسم پشیمان شوي، گفتم ایوون! من ترا ستایش میکنم گفت تندرو مباش گفتم آه ! ایوون اگر میدانستی علاقهٔ من بتو چقدر است اگر میدانستي در هجران تو تحمل چه مشقت روح واندوه را باید بنمایم ؟ . .

گفت ، میدانم تو مرا دوست میداري ولی آیا ازحقیقت حال من مطلع هستي ؟

گفتم ، مگر غیر از اینست که تو معشوقهٔ شاهزادهٔ س. ك هستی

گفت ، آیازوجهٔ او نیستم ؟ گفتم چرا .

ایوون پس از اندك تفکری گفت .ر من ثابت شد که تو از روي واقع و حقیقت مرا دوست میداری.

هیچکس تا کنون غیر از تو نتوانسته است دوستی

خودش‌را نسبت بمن ثابت کنند اولین برهانی که من برای علاقه تو پیدا کردم واقعهٔ مهمانخانه جیزه بود مقصودم این نیست که حس جوانمردی ترا در آنجا برای دفاع من تحریك کرد زیرا این حس در عروق هر کس که علو نفس داشته باشد موجود است اما این جملهٔ دفاعیه (من این خانم را شرافتمند میدانم) که خطاب باشخاص هرزه و لا ابالی نمودی گواه محبت واقعی تو بود ممکن است من آن حادثه را فراموش کنم ولی هیچ وقت ممکن نیست عبارت فوق از خاطرم زدوده شود . زمانی هم که بعالم‌ارواح انتقال پیدا کنم ممکن نیست آن را فراموش نمایم زیرا که این مطلب درخصوص روح من شهادت داده ، صحیح است که اسم من در زمرهٔ زنهای‌بدکار در آمده ولي خدای قادر و بینا گواهی صادق است که روح من متابعت از جسمم ننموده . دلیل دوم دوستي حقیقي تو معرفی من در (نیوبار) بخویشان خودت میباشد . در صورتي که میدانستي من درنظر مردم بدکار ورسوا هستم . سومین برهان اخلاص تو اشارهٔ است که بخانه من نمودي و بویکتور گفتي : « اینجا منزل طاهریست تو او را ملوث ساختی »

گفتم ایوون ! چون تو صاحب طهارت‌نفس هستی وبعلاوه مراد و مقصد حیات من میباشي چگونه سزاوار است در دعوي خویش صادق نباشم و محبت من برای سیراب ساختن حس هوا

و هوس بوده باشد ؟ اگر من دارای صفای باطن هستم باین مناسبت است که روح من با روح تو پیوند گرفته وبعقیدهٔ من رشتهٔ آن دو گسیختنی نیست .

ایوون تبسمي کرد ونگاهی بصورت من نمود که نورامیدرا درقلبم بر افروخت و گفت موریس ! مردم مرا یك زن خطا کار و لغزندهٔ محسوب میدارند گفتم این افتراست ، گفت : فقط تو این عقیده را داری مردم عموماً من و امثال مرا پلید روح وپلید جسم میدانند ، فرض می کنیم در زن بد کاری جمیع فضائل و خصال عالیه انسانیت جمع شده باشد چرا مردم فقط ابتذال ناموس او را نگریسته و این خطا را قابل عفو نمیدانند من تفاوتی میانهٔ یکنفر زن مبتذل و یك زن شوهردار مشاهده نمیکنم چه همان گناهی را که زن مبتذل مرتکب میشود زني که شوهر دارد مرتکب میشود اما مردم هیچوقت زن شوهر-دار را گناهکار تصور نمیکنند بلی فیمابین زن‌مبتذل وشوهردار تفاوت فاحشی موجود است ولی گناه خود رادرسایهٔ مردی که در همــان گناه شرکت نموده‌پنهان میسازد و مردم آن مرد را نیز گناهکار نمیدانند

زن مبتذل گناهکار است . ولی آیا سایر مردم بیگناهند تمام دوستان من مرا معزز و محترم میشمارند و در راه من صرف مال میکنند که رضایت مرا جلب کنند این کار ها

را میکنند ولی تنها در منزل من بادر خلوت هائیکه با ایشان هستم . اما در محافل دوستان و خویشان خود مرا ناشناس می‌بینند و استنکاف میکنند که من بخانه آنها وارد گردم وقتیکه من خانهٔ خودم هستم آستانهٔ مرا میبوسند ولي در خیابان از آشنائی بمن تن در میزنند درسر میز بامن غذا صرف میکنندولی در چشن هایشان مرا نمي پذیرند همین شاهزاده که برای من خانه تعیین نموده ازمصاحبت من در اوپراي خدیوی خشنود و راضی نیست . معاشقه با من میکنند . اظهار علاقه میکنند برای خوشکلی و محاسن اخلاقم درود و ثنا میفرستند ولی یك کلمه‌از طهارت نفس من سخن نمیرانند بلکه درمورد کوچکترین اختلاف نظری بطوری که امروز در ویکتور مشاهده نمودید ؛ نیش‌های سختي بمن میزنند .

چرا اینطور میکنند ؟

زیرا که شخصیت روحی مراحقیر میشمارند چون هوا و هوس خودرا دوست میدارند شخصیت جواني مرا احترام می نمایند . بعبارة اخري برای اجرای شهوات نزد من میآیند نه برای خود من . اگر محبت واقعی بمن داشتند محاسن مرا ذکر می‌نمودند و از پذیرفتن من در محافل و منازل خودشان استنکافی نداشتند .

موریس ! من در تمام زندکانی خودم فقط یك مرتبه

لغزیده‌ام و همان لغزش موجب ابتذال و بدبختي من گردیده‌است

من در نظر آداب و عوائد اجتماعي زني خطاکار هستم اما هرچه در شخصیت من وجود دارد خطاکار نیست ، هنوز روح شرافتمند در من موجود است ، در طریق نیکوکاری بسیار کوشش نموده و برای حفظ عفت حریص بوده و همواره در پی فضائل میشتافته ام ، در حینی که میدانسته ام دروغگوئي وریاـ کاري مرا از چنگال شرور نجات میدهد یا بي نیازی مي بخشد جانب حقیقت و راستي را ترك نگفته ام ، در وقتیکه برای بلع حقوق نوع خود توانائي داشته ام از حقوق خویشتن صرف‌نظر کرده ام ، درزمانیکه بر اوج عزت وبزرگي قرار گرفته بوده‌ام در بیچارگي فقرا و بینوایان فکر و خیال کرده ام ، در ایامی که غوطه ور دریاي شادی بوده‌ام باندوه دیگران توجه داشته‌ام تمام حیات خود را ـ آه ، حیات خود را صرف آبرومندی دیگری کرده‌ام ، تمام این کار هارا کرده‌ام که لکهٔ ننك‌ازدامانم محو شود ولی مردم نخواستند لغزش مرافراموش کنند ونیکوـ کاریهایم را در نظر آورند.

هنگام استماع بیانات ایوون خروش باطنی من بمنتهـا درجه‌شدت‌رسیده‌بود ، ایوون‌روی تخت‌خوابش‌قرارداشت ، هر دوکف دستش را برمتکا گذارده بازوهایش را تکیه‌گاه‌خویش ساخته بود گوئی چشمانش نزدیك بوداز حدقه‌بیرون آید هیچ

وقت خیال نکرده بودم که ممکن است این گونه افکار اززنی تراوش کند که خطا کار محسوب میگردد .

ایو ون صحبت خود را دنبال نموده گفت : موریس خطای نخستین را با کفاره های بیشماری جبران کرده و شکی ندارم که خدای تعالی کفارهٔ مرا قبول فرموده وخطایم راعفو نموده اما بندکانش هنوز مرا گنناهکار دانسته سنك کنایه و توبیخ را بسویم پرتاب میکنند قتل نفس ، دزدی ، شهادت ناحق غضب ، ظلم و زنا را ارتکاب مینمایند ، با وجود اینها هیچکس نه خود و نه دیگری را گنناهکار میداند وبیکدیگر نسبت فضیلت و شرافت میدهند، اما ما زنهای مبتذل را هرچه نیکوکار باشیم باز خاطي میشمارند ، بعدهٔ از مردم که آشنا گشته ام هیچکس را نیافتم که دست مرا گرفته بمقام حقیقی خودم بلند کند ، کسانیکه با من آمد و رفت دارند فقط برای نائل گشتن بمقصود پستی است اگر آنها را بمقصودی که دارند نائل نسازم پشت به من نموده و میروند ، شاهزاده بهترین اشخاصی است که با من دوستي و آشنائی نموده ولي او تنها جزء حیوانی مرا محترم میدارد و بشرافت نفس من توجهی نمی کند و ارزشي برای آن قائل نیست .

من غیر از تو کسی را نیافته ام که حیثیت روحی مرادر نظر گیرد از حیات جسدي من برتر نگردد ، ای موریس تو تنها

کسي هستي که علاقهٔ واقعي نسبت بمن داری و نفس مرا بمقام شایسته اش بلند نمودي.

من دست ایوون را در دست خود گرفته بوسیدم و سرشك جاریم دستهاي قشنك و لطیفش را تر نمود پس از آنکه هیجانش تخفیف یافت متبسمانه نکاهی بصورت من کرده گفت:

با این مراتب باز مرا دوست میداری؟

گفتم – ایوون! ایوون! من از همانروزیکه ترا در جیزه دیدم بقدري نسبت بتو علاقه‌مند گردیدم که این علاقه‌را باید بجنون تشبیه کرد.

گفت – در صورتیکه مرا نمیشناختي چگونه این علاقه را پیدا نمودی؟

گفتم – همانروز ترا شناختم، شناختم که تو دارای قلب باعظمتی هستی که هنوز ازعشق حقیقی درحرکت است، شناختم که تو صاحب روح پاك آسماني میباشي، شناختم که تو عواطف شریفهٔ زن را دارا هستي، آیا این شناسائی کافی نیست که شعلهٔ عشق ترا درقلب من بر افروزد؟ آیا آثاري که درسیمای توظاهر میگردد بیان فصیحی برای حقایق اخلاق تو نیست؟

گفت – چرا فقط تو متوجه این حقیقت شدهٔ؟

گفتم – زیرا دیگران تمام زنهای بد کار را در یك ردیف قرار میدهند.

گفت ـ چرا روزی که مرا درجیزه دیدی برای ملاقاتم نشتافتي ؟

گفتم ـ همه روزه مهمانخانه جیزه زیارتگاه من بود و غیر از آنجا نمیدانستم کجا ترا میتوان یافت

گفت ـ من بطور ندرت بجیزه میآمدم، ایکاش میدانستم که تو آنجا میائی .

گفتم ـ فکر تو متوجه من نمیبود والا ضمیر تو بتو میگفت که باید میعاد ما مهمانخانهٔ جیزه باشد .

گفت من فکر میکردم که ترا ملاقات نموده راجع بآن حادثه تشکر کنم

گفتم تو هیچوقت درنظر نداشتی که اگر با من مصادف شوی اقلا یك کلمه هم که باشد بامن صحبت نمائی

گفت اینطور نیست اگر تو قساوت قلب نداری چرا روح مرا با این کلمه گذاری ها مجروح میسازی ؟

گفتم روزیکه در (جزیره) بتفرج آمده بودي مرادیدی ولی بروی خود نیاوردی

گفت من ؟

گفتم بلی تو

گفت اشتباه است

گفتم اشتباه نیست

گفت من بخاطر ندارم

گفتم باهمین چشمانیکه الان بمن نظاره میکنی آنروز هم چشم تو بمن افتاد ولی . . .

گفت پس نشناخته ام

گفتم میخواهی بگوئی همانوقت ترا فراموش کردم ؟ آیا شبی موجود نبود که مرا در حافظهٔ تو نگاهدارد ؟

گفت ولي هیئت و قیافه تو در نظر من باقی نماند فقط وقتي ترا دیدم که براي مناقشه بااوباش از جای خود برخاستي

گفتم چرا تأمل نکردی تادرست مرا بشناسی ؟

گفت من حوصله و صبر نداشتم که بعداز آن اهانت در مهمانخانه توقف کنم آیا بعد از واقعه جزیره دیگر مراندیدی ؟

گفتم فقط یکمرتبه ترا در جزیره دیدم

ایوون قدری در فکر فرو رفته گفت ! این مدت را در اسکندریه توقف داشتم

گفتم اولین شب نمایش دراوپرا ترا دیدم

گفت من نیز ترادیدم که دزدانه بمن نگاه میکني بخاطرم گذشت که ترا در محلي دیده‌ام ولی‌فراموش کردم کجا بوده — است حتي وقتیکه اوگوست ترا معرفي کرد متوجه نشدم که موریس کاسیه‌توهستی و اگر دراطاق فوقانی سالون نمایش اظهار مهربانی ودوستي باتونکردم باین‌مناسبت‌بود که تراشخصی‌بسیار

موقری شناختم و اجتناب نمودم که مخالف انتظارات تو رفتار کره باشم .

گفتم ـ چرا مرا بخانهٔ خود دعوت نکردی.

گفت ـ اینکار معمول من نیست

گفتم ـ آیا ملتفت نشدی که از اوگوست خواهش کردم مرا بتو معرفی نماید؟

گفت ـ تصور کردم اوگوست برحسب میل خودش می‌خواهد ترا معرفی کند، چراتو برای ملاقات کردن من تردید و تامل میکردی.

گفتم بیم آن داشتم که اجازه ملاقات مرا ندهي ایوون خندیده گفت ؟ ای بچه چرا بعد ازآن تصادف بملاقات من نیامدي

گفتم ـ تا در عمارت تو دنبال درشکه ات آمدم

گفت ـ چرا بالا نیامدی و وارد عمارت نشدي

گفتم چگونه این جسارت را میکردم

گفت ـ دیوانگی کردی

گفتم ـ یك مرتبه دیگر که شاهزاده در مصاحبت تو بود بملاقاتت نائل شدم .

گفت ـ ولي بیش ازسابق وقار وطمانینه پیدا کرده‌بودی

گفتم ـ چکنم میخواستم شاهزاده از رفتارم مکدر نشود

گفت ـ ای بیچاره

گفتم ـ یك مرتبه دیگر هم ترا در درشکه دیدم چرا درشکه را نگاه نداشتی ؟

گفت ـ آیا اینطور متوقع بودي ؟

گفتم ـ مگر علاقه بمن نداشتی ؟

گفت ـ درآن روزها در قلب من مکاني برای تو باز میشد ولی هنوز بملاقات من رسماً نیامده بودي.

گفتم ـ شبي که من باخویشانم در اوپرا آمدیم چرا ازیك نگاه بمن دریغ نمودی ؟

گفت ـ ترسیدم که خویشان تو ملتفت شوند که با من روابطی داری .

گفتم ـ من میل داشتم آنها ملتفت شوند

گفت ـ چه شد که دنبال ما به (نیوبار) آمدید

گفتم ـ بطور اتفاق در نیوبار با شما مصادف شدیم

گفت ـ چرا مرا بنام زوجهٔ شاهزاده به منسوبین خود معرفي کردی نه بنام رفیقهٔ او

گفتم ـ آیا این بهتر نبود

گفت ـ البته مایل نبودی معلوم شود که بیکنفر زن مبتذل آشنائي داری

گفتم ـ آیا با این حرف مرا میخواهی سر زنش کنی ؟

گفت ـ نه بلکه اگر بنام زوجه شاهزاده معرفي نکرده

بودي ترا قابل ملامت میدانستم زیرا که من میدانم منسوبین تو میل نداشتندچنین آشنائي میان من وتو موجود باشد.

گفتم ــ چرا زیادتر در نیوبار تامل نکردی ؟

گفت ــ بهمین علت که الان ذکر نمودم

گفتم ــ بسیار خوب ، حالاایوون ! تعهدمیکنم که طریق عشق ترا تا آخرین قدم به پیمایم و بدان که با تو بودن را از ضروریات زندگانی خویش میشمارم

گفت ــ همه وقت میتوانی بملاقات من بیائي و شکی در علاقه و دوستي تو ندارم .

گفتم ــ آیا فردا ممکن است ترا ملاقات کنم ؟

گفت ــ دراوپرا

گفتم ــ آیا در اطاق فوقانی مخصوص خودت ؟

گفت ــ البته اما فراموش مکن که تو نسبت بمن عشق و دوستي حقیقی داری و بسرای من احساسات و عواطف شریف را قائل شدهٔ

گفتم ــ مقصود از این یاد آوري چیست ؟

گفت ــ میترسم که پشیمان شوی واین سنخ عشق رابسنخ دیگری مبدل نمائی

گفتم ــ مقصود را نفهمیدم

گفت ــ مقصود اینست که شاید سرور وکامراني رادراین

عشق نیابي و از عشق غیر فاسدي تمناي کامراني نمائی

گفتم ـ ایوون من محکوم اراده و مطیع رضای تو ام

پرتو آفتاب میخواست آخرین بوسهٔ خودرا بعمارت ایوون زدم و غروب نماید من دست او را بوسیده بیرون آمدم واز آن پس ما هر دو دلدادهٔ یکدیکر بودیم

شب بعد باوپرا رفته . ایوون را با شاهزاده در اطاق فوقاني مشاهده نمودم وبسمت او شتافتم گمان‌میکردم شاهزاده حضور مرا خوش نداشته باشد اما او با نهایت خوش روئي و خرسندی از من پذیرائي نمود گویا قبلااطمینان لازم را نسبت بمن تحصیل کرده‌ورشتهٔ اعتمادش بایوون نیز محکم گردیده‌است

آن شب هم سپری شد . دیگر تحمل هجران ایوون برای من خیلی مشکل بود همه روزه با بي صبري تمام انتظار عصر را میکشیدم که بملاقات وی شتابم . او هم موعدآمدن مرا میدانست و انتظار مرا داشت کاهی شاهزاده را آنجا میدیدم اما او تصور میکرد آمدن من بر حسب اتفاق است ، بعضی روزها نمیتوانستم تا عصر صبر کنم وقبل از ظهر بعد از اینکه مطمئن میشدم که شاهزاده بیرون رفته است بملاقات ایوون میرفتم . همانطوریکه سایه‌لازمهٔ وجود اشیاست طولي نکشید من‌وایوون هم دو وجود متلازم یکدیگر شدیم .

فصل هفتم

دریکی ازروزهاي ماه مارس که هوا بسیار گرم بود وشاهزاده از مصر بیرون رفته بود ؛ من و ایوون و فانتین و نوکر ایوون برای گردش و تفرج بسمت پلهاي (خیریه) رهسپار گردیدیم که روزرا در میان گل و سبزه بپایان رسانیم .

من وایوون سرمست وصال بودیم، او بساقهٔ درختی تکیه داده ، لباس ارغوانیش باگلهائی که در بین راه چیده بودیم و اطراف او ریخته بود منظرهٔ تشکیل میداد که من وي را هدیهٔ یافتم که خدا بطبیعت ارزاني فرموده است ، تصور میکردم عالم بدون وجود ایوون ناقص است و هر گاه او از این عالم رخت بربندد طبیعت جمال و زیبائی خودرا ترك گفته است .

ایوون در نظرمن قطعهٔ ابری لطیف وشفافي شده بود که از عواطف پاك تشکیل یافته ، ابری که رقیق تر از هوا بلکه لطیفتر از (اتر) بوده باشد .

در تمام روز ایوون میگفت و میخندید گوئی سر چشمهٔ سعادت من درگوشهٔ لبان او واقع گردیده وتبسمش فروغ زندکاني من است « هرنفسش که فرو میرفت ممد حیات وچون برمیآمد مفرح ذات من میشد . »

عشق از هر وجود مادی ما را مجرد ساخته وروح ما با

هم ممزوج گردیده بود، در هر معنائی ایوون وارد میشد، احساس میکردم سلسلهٔ از تصورات من است هر کلمهٔ که بیان مینمود مضرابي بود که بساز افکار من نواخته میشد، با چشم دل اشباح زیبای مقاصد و منویات اورا میدیدم و با گوش ضمیر صدای حرکت لطیف افکارش را میشنوم.

عزیزم پوشه! صفاء روحانی مادر آن روز قابل حضر و بیان نیست گویا فرشتگان آسمان در اطراف ما طواف میکردند که ذکر عشق بشر را شنیده و در عالم ارواح منتشر سازند تا ساکنین عالم بالا سیر بي پایان عشق بشر را تماشا نمایند.

گفتم ـ ایوون زندگانی من بخاتمه یافتن این سعادت بپایان میرسد جواب داد زندگاني ما ای موریس تمام می شود ولی سعادت ما تمام نمیشود. بلکه چون از بار زندگانی مجرد و آسوده شود تکمیل میگردد

گفتم ـ تصور میکنم با اختتام امروز سعادت ما خاتمه یابد

چشمان ایوون باضطراب افتاد و بالحن اعتراض آشفتگی گفت چرا فال بد میزني؟ سعادت ما خاتمه نمیپذیرد مگر زمانیکه فرشته عشق فروغ تجلی خود را از قلب ما بردارد موریس! چرا روح مرا اذیت مینمائی

گفتم ـ شاید نتوانستم مقصودرا درست بیان کنم. سعادت خاتمه نمی یابد ولی هرگاه کدورت و تیرگي بان نزدیك

شود لکه دار ورخنه دار میگردد

گفت ـ ملتفت نشدم چه میخواهی بگوئی گفتم همینکه آفتاب غروب کرد از یکدیگر جدا خواهیم گردید. گفت ولی روح ما باهم باقي خواهد بود، آیا اگر ما هرد و یك خیال و یك فکر داشته باشیم از هم جدا هستیم ؟ گفتم شاهزاده یك قسمت افکار ترا بخویشتن مشغول داشته گفت موریس ! خیلی تندمیروی میخواهي این کلمه را بگویم : حالا میگویم شاهزاده ازقلب من دور است گفتم من به ذرات وجود تو حریص و علاقه مندم میخواهم دست شاهزاده دامن لباس ترالمس نکند میخواهم دست او بدست نرسد میخواهم همانطوریکه همه چیز من برای تست همه چیز تو برای من باشد گفت می‌بینم که در عشق مامشکوك شده ای گفتم برای اینست که بهر یك از اجزاء و ذرات تو علاقه مند هستم گفت شاید حیات روحی وحیات جسدیم را هم مخلوط کردهٔ من ترادوست داشتم .برای اینکه اززندگاني اجتماعي من گذشتی و معتقد شدی روح من طاهر است فقط براي این عقیده ترا دوست داشتم روح من مال تو ولي بگذار بدنم مال خودم بوده باشد گفتم ایوون این طاقت را ندارم شاهزاده را پهلوی تو به بینم من قلبم را زیر قدمهاي تو انداخته ام چرا دیگری که دستش در دست تست او را لگدمال نماید گفت شاهزاده تکیه گاه حیات جسمانی من است ، بگذار بوی اتکال

داشته باشم ، گفتم بمن اتکال کن تمام وجود من مال تست بااین حال مانعي موجود نیست ، چرا بقیه عمر را با این تمتع بسر نبریم گفت آیا میل داري ترا مثل شاهزاده دوست بدارم ؟ بر من گرانست تو بجاي او قرار گیری زیرا مقام تو بالاثر از آن جائی- است که وی قرار دارد آیا میل داری عشق ما ملوث گردد و گمان من در باره تو تغییر پیدا کند گفتم همانطور که محبوب قلب مني زوجهٔ من باش

ایوون آهی ازاعماق دل کشید واشك درچشمانش حرکت نموده گفت ایکاش صلاح زوجیت بلکه قبول خـدمت ترا داشتم ! گفتم ایوون ! چه زوجهٔ میتوانم مثل تو پیدا کنم ؟ گفت نه ، نه ، از طریق صواب منحرف مشو ، من و هیئت اجتماع دشمن یکدیگریم ، چنانچه من بتو پیوندم هیئت اجتماع ترا و خانواده ترا از خود منفصل میسازد ، پس بهتر اینست دور از من باقی مانی و من قلبا بتو علاقه مندباشم زیرا تو ناچاری بامردم زندگانی نمـائی .

گفتم ـ ایوون ! تو برای من بجاي همه مردم هستي . از میان تمام موجودات تنها ترا اختیار کرده ام عشق تو مرااز هر مقام و جاهی بي نیاز میدارد ، ما با هم می پیوندیم بگذار دنیا از ما جدا شود ، اگر با تو زندگانی کنم ، دنیا و بی مهری دنیاچه اهمیتی دارد ،

گفت ـ موریس منزلت و مقام مرابه فهم ، اگر مصمم

شوی مرا بلند نمائي دنیا ما هردو را فرود می آورد . چرا تو خویش را با من فرود مي آوری ؟ درست ملتفت باش من ترا دوست میدارم و نمي خواهم قربانی من شوي ، تو برای خودت زوجهٔ منتظر خودت ، خویشان خودت و مقام شامخ خودت باقی بمان .

تو درعنفوان شباب هستی آتیهٔ درخشان در برابرت خود نمائی میکند سزاوار نیست برای خاطر من ازآن صرف نظر نمائی. من همیشه با تو نخواهم بود ، نزدیك است سن من برتو پیشی گیرد چه قسمت عمدهٔ عمرم در زندگانی کم و کوتاه گذشته‌ام صرف و تمام شده و البته پس از اندکی دیگر گل جمالم پژ مرده گردیده در پیشانی حیات تو لکهٔ باقی خواهد گذارد . گفتم : ایوون ! بعد از تو من قابل بقا نیستم و عمر من عبارت از ایامی است که باتو بگذرد ، چرا اجازت نمیدهی سعادت من تکمیل شود ؟

ایوون گریه را سر داده نالهٔ کشید و گفت موریس ! روح من از شدت عشق وحرارت میخواهدترا بلع نماید بچیزي که شایستگی ندارد اورا تطمیع مکن .

گفتم فقط زندگاني من برای اینست که تو با من ومن باتو باشم ، زوجه یا غیرزوجه برای من تفاوتی ندارد . درراه عشق تو خصومت هیئت اجتماع را تحمل میتوانم کرد ازتمام مردم بینیازم چرا سعادت و لذت خود را فدای تقالید فاسد بشری نمائیم ، جواب داد مجبورم میکنی بزندکانی سابق خود برگردم ، مجبورم

میکنی همان مهمانخانه را تجدید کنم ودرخانه‌ام را روی هر ناکسی باز نمایم ، برای هر سفیه و نادانی تبسم کنم ، اراذل و اوباش را بخود راه دهم ، ترا بخدای متعال سوگند میدهم مرا باین حفرهٔ هولناك سرازیر مکن ، من دیگر طاقت تحمل معاشرت شهوت پرستان را ندارم .

گفتم ــ ایوون ! آیا علت اقدام باینکار چیست ؟ معلوم شد اطمینانت از من سلب شده .

گفت ــ نه ، همانطور که میخواهم مصون از هر چیز باشی میخواهم شرافتت هم محفوظ بوده باشد من مدت کمي براي تو باقي خواهم بود ، میل دارم شرافت تو برای تو وخانواده‌ات و ثروت تو برای اولادت باقی بماند .

گفتم ــ ایوون ! من هیچکس و هیچ چیز را جز تو نمی خواهم .

گفت ــ تو حالا فریفته شدهٔ کسی که دل باخت و فریفته گردید گاهي سخت متهور و بي باك میشود ، من میخواهم ترا از سقوط نگاهداری کنم من زن مسرفي هستم و شاهزاده آدم متمولي است که میتواند از عهدهٔ اسراف کاري من برآید ، بگذار حیات جسماني من با عطایای او زندگاني کند .

گفتم ــ نه ، نه من این تحمل را نمیتوانم کرد .

گفت ــ پس مجبورم که یا با ضیق معاش زندگاني کنم یا

دوباره مهمانخانه را مفتوح سازم هریك ازاین دوکار فوق طاقت و توانائی من است .

کفتم ــ چرا با من زندکانی نمیکنی ؟

گفت ــ برای تو زندكاني ميكنم ولي با تو زندكاني نميكنم آیا کافی نبود تذکاراتی را که در ناداني تو راجع به تشخیص خط سیر زندکانیت بیان نمودم ؟ موریس ! من بتو بسیار علاقه دارم واین گفتارم برهان شفقت و مهربانی وخلوص من است

قطرات اشك از گوشه های چشمش جاری گردیده در آغوشم افتاد ودستهایش را بگردنم انداخت احساس نمودم فرشتهٔ که مرا حراست میکند وبرمن ترحم وعطوفت مینماید اشکم باسرشك او مخلوط گردید .

گفتم ــ آه ! ایوون من راضیم با تو باشم و در خون من شرافت روحی تو و ننك جسمی تو وارد شود واین دنیـای پر-فسادي را که مدعی تمدن وفضیلت است ترك کویم ولی تو نمیخواهی سعادت مرا بسرحد کمال رساني پس مرا چه باید کرد ؟

گفت ــ چرا فکر نکرده سخن میگوئی هرچه قلب مرا مجروح ساختي بس است بهمان اندازه که قلب در هیجان عشق است روح بشوکت وجلال حریص میباشد ٠ من خواهان شکوه و جلال لذت آوری براي تو هستم عشق بدون جلال و مجد مثل چراغي است که خاموش شده باشد ٠ اگر بهیئت اجتماع اعتنا نکنی

و با من زندکانی نمائی رونق و شرافت اجتماعی تو از میان میرود عزیزم موریس! خودت را در ظلمت من پرت مکن.

گفتم – بسیار خوب من سعادت اجتماع پشت پا میزنم ولی همانطور که شاهزاده مخفیانه حیاتش را باتو سر میبرد منهم مخفیانه با تو خواهم بود ایوون متحیر گردیده قدری سکوت کرد سپس گفت پس باید اثاثیه خانه و لباسهایم را که قیمتی داشته باشد فروخته و صرف زندکانی قناعت آمیزی نمایم.

گفتم – این اظهار تو ضربتی است که بقلب من فرود آمد. ایوون! هرچه شاهزاده ازمن متمول تر باشد من قادر هستم آنچه را که او بتو تقدیم مینماید در قدمت نثار کنم.

گفت – این صحبت را ترك کنیم زیرا بیشتر مرا افسرده و رنجور میسازد.

شاهزاده را ترك خواهم کرد. اما هیچکس پیدا نخواهد شد زندکانی مرا تکفل کند. موریس! تو اطمینان داشته باش که تمام وجود من بتو وابسته و متعلق است.

در اینجا من نتوانستم صبر و خود داری کنم. او را به سینه چسبانیده چندین بوسه پر حرارت بوی نمودم و قبل از غروب آفتاب بر خاستیم و بطرف ایستگاه حرکت نمودیم. ما مانند دو طفل ساده و بی آلایشی بودیم که بکلی از آلام و اسقام حیات بیخبریم.

فصل هشتم

از وقتیکه آفتاب طلوع میکرد تازمانیکه غروب مینمود من مانند سایهٔ ایوون او را ترك نمیکردم . تمام ساعات روز را میگسار بادهٔ عشق بودیم و باز ررح ما تقاضای افزونی میکـرد بعضی‌شبها را نیز باوی بصبح میآوردم . شاهزاده‌ظنین گردیده بود . حرکات و آمد رفت مرا تحت نظر دقت قرار داده بود ولی من اعتنائی نداشتم بلکه ویرا رقیب خود شمرده و هر وقت بخانه بر میگشتم از تصور اینکه اوالان نزدایوون میباشد درآتش غبطه و حسد میافتادم مصمم میگردیدم فردا که او را ملاقات میکنم وسائل جدائی او را از ایوون فراهم کنم . همینکه باو میرسیدم از عزم خویش منصرف میشدم .

این تردید و بی ثباتی عزم و اراده بیش از چند روز طول نکشید . یك روز صبح موافق عادت هرروزه بخانه ایوون رفتم فانتین را مضطرب و رنك پریده دیدم متوحش گردیدم و قبل از آنکه صحبت دیگری با وی کنم گفتم : امروز تو را آشفته و پریشان حال میبینم . چه شده ؟ ایوون کجاست ؟

فانتین لبخندی غیر طبیعی کرد و گفت : نه . اضطرابی ندارم ، فقط ایوون کمی صداع پیدا کرده من دیوانه وار باطاق ایوون دویدم . دیدم روی تخت خواب تکیه داده و وقتیکه

مرا دید حالت تبسمی بخود گرفت . سرشك من جاری شد .
روی زانویش افتادم و اورا بوسیدم گفتم ای مایهٔ زندگانی من .
چه شده چه نقاهتی بر تو عارض گردیده ؟

اشك از چشمانش سرازیر گردید و گفت : چیز مهمی
نیست قدری سر درد گرفته‌ام .

گفتم ــ ایوون تنها تو باید ازاین دردمتألم باشی ؟ نه من
نیز باید در این تألم شرکت کنم دوائی خورده‌ای ؟

گفت ــ دوا لزومی ندارد زیرا درد شدید نیست والبته
بواسطهٔ آمدن تو رفع میشود .

من فوراً برخاسته و به نزدیکترین دواخانه‌ها رفته دوائی
که درد سر را ساکت نماید گرفته مراجعت کردم ویك خوراك
باو دادم وخیلی از این دردی که عارض ایوون گردیده مضطرب
و اندیشه ناك بودم زیرا رنك ایوون قدری پریده وصورتش لاغر
بنظر رسید. من از این حادثه هزار حساب برای خود کردم .

ایوون آنروز سالم و معتدل المزاج دیده نمیشد و علی رغم
تبسمهائی که میکرد ملتفت بودم که مثل روزهای دیگر خوشحال
نیست، من دراندیشه وخیال تغییر حال او فرورفته و ازوی حقیقت
امر را سؤال کردم ، بیان واقع را نگفت، باصرار و التماس از فاتنین
سؤال نمودم جواب داد (غیر از کسالتش چیز دیگری نیست) این جواب
و جواب ایوون مرا قانع نساخت .

همانروز کار مهمي پيش آمد که مجبور شدم باسکندریه روم و اگر اصرار عمويم در رفتن من و تمام کردن آن کار نبود هیچوقت نمیرفتم و در خدمت ایوون بسر میبردم ، ساعتیکه خواستم حرکت کنم نزد ایوون رفتم کـه هم از رفع کسالت او اطمینان حاصل نموده و هم برای دو یا سه روز خدا حافظی کنم ، ایوون با نهایت بشاشت با من صحبت کرد گوئی کسالتش ابری تابستانی بود کـه زود محو و نابود گردید ، من خدا حافظی کرده بیرون آمدم .

عصر آنروز مکتوب مفصلی ازاسکندریه باو نوشتم وتمام احساسات وعواطف پر حرارت واشتیاق آمیزم را در آنشرح دادم جواب مختصری عصر روز بعد رسید .

همانوقت باز مکتوب مفصل وطولانی دیگری نوشتم وتمام مکنونات قلبم رادرآن ترسیم نمودم غروب روز سیم عصر مراجعت کرده عمویم در ایستگاه منتظرم بود که در موضوعیکـه باعث مسافرت من باسکندریه گردید اطلاعات لازمه تحصیل نماید اینکار موجب شد که نتوانستم آنشب را بملاقات ایوون بروم ولی صبحگاهان بمنزل او شتافتم و دربان پاکتي بمن داده گفت این پاکت رامادموازل ایوون داده اند : پاکت را بادست لرزان گرفتم گوئی احساسات باطنیم از خبر شومي خبرمی داد در حینی که پاکت را بازمیکردم سئوال نمودم آیا مادموازل ایوون در

منزل است ؟ جواب داد بخانه دیگری انتقال نموده . پاکت را باز کردم و مکتوب را خواندم تمام بدنم را بلرزه افتاد

مکتوب مزبور این بود :

عزیزم موریس :

بشما نصیحت می کنم بعد از این در جستووی من بر نیائي بهتر اینست ایوون مونار را فراموش کنی : زیرا مسرت و خشنودی تو در علاقهٔ باو بیش از یك امر موقت نیست ولی شئامتی بعد از آن بروی تو باقی میماند موریس بعد از این من تو را ملاقات نمیکنم تو هم علاقه بمن نداشته باش

« ایوون مونار »

هنوز قرائت سطر آخر مکتوب تمام نشده بود که تمام عضلات من متشنج شد و دندان هایم بیکدیگر میخورد قوه ایستادن از من سلب گردید

روی کرسي دربان نشستم گفتم :

ایوون کجا رفت ؟

گفت — نمیدانم دیروز تمام اثاثیه این خانه را از اینجا بردند

آیا از نوکرش سؤال نکردی که بکدام خانه و در چه محلي میروند .

گفت — سؤال کردم او جواب داد بخانهٔ در حوالی ازبکی رفته ایم ولی بطور کافی توضیح نداد .

گفتم ـ آیا ایوون راجع بمن بتو حرفی زد
گفت ـ فقط وقتیکه خواست برود گفت (وقتیکه موریس آمد واین مکتوب را خواست آنرا بدست او بده)
گفتم ـ چه وقت از اینجا رفت ؟
گفت ـ دیروز غروب
گفتم ـ آیا عصر دیروز شاهزاده باایوون دراینجابودند ؟
گفت سه روز است که شاهزاده باین خانه نیامده

من یقین کردم که بین شاهزاده و ایوون واقعهٔ اتفاق افتاده و هرطور بود خود را بقصر شاهزاده رسانیدم . دربان گفت : سه روز برای انجام کاری باسکندریه رفته است عقیده ام تغییر کرد دیوانه وار بسمت ناحیه (ازبکیه) حرکت کردم ولی کجارا جستجو کنم . از کی سئوال نمایم خیلی سعی کردم دراضطراب وآشفتگی خود تخفیف دهم : دریکی از زوایای تیوبار نشسته دوباره مکتوب ایوون را خواندم ولی باز باندازهٔ در من تاثیر نمود که نزدیك بود آخرین نفس زندگي راهم طی نمایم . متحیر شدم چه کنم بهتر آن دیدم مراسلهٔ توسط پست باو بنویسم زیرا که البته پستخانه را از مکان جدید خود اطلاع داده است . نوشتم عزیزم ایوون البته فهمیدهٔ چطور صاعقه مکتوب خود را بقلب من فرود آوری اگر هنوز اصرار داری که بی اعتمادی و جفا کاري خودت را نسبت بمن ابراز داری استرحاماً خواهشمندم فقط

یك مرتبه اجازه ملاقات بمن دهی . من تعهد میکنم همیشه اوامر ترا اطاعت نمایم . برای اینکه فقط یکمرتبه ترا ملاقات کنم اقامتگاه کنونی خودت مرا اطلاع بده .

موریس

حاشیه — من در نیوبار یا رستورانهای این محل هستم مستدعیم بنوکر خودت فوراً امر کنی که مرحمت ترا ابلاغ نموده و مرا بخانه جدیدت هدایت نماید . ایوون ! اگر از دوستی من صرف نظر نمودهٔ آیا نباید آنرا مصیبتی بزرگ برای خود دانم ؟

موریس

آنروزرا بانهایت بهت وپریشانی دررستوران هاواطراف پستخانه گذرانیدم . آدرس ایوون را از ادارهٔ توزیع مراسلات پستخانه سئوال کردم . جوابداد هنوزآدرس جدیدخود رااطلاع نداده است مدتی درجلو پنجره پستخانه ایستادم که شاید باکسی که پاکتی باسم ایوون دارد مصادف شوم . بدبختانه این مقصودهم حاصل نگردید از مدیر توزیع مراسلات سئوال کردم ایا پاکتی بنام ایوون آمده است جوابی نداد زیرا که وظیفهٔ اونبود جواب چنین سؤالی را بدهد با وجود این اصرار والحاح کردم . اوهم تفتیشی کرد و پاکتی باسم ایوون ندید و هیچ هم بمن نگفت که اگر پاکتی باشدبدست کی باید بدهد بحوالی خانه سابق ایوون رفتم و مدتی منتظر فراش پست شدم که به بینم آیا هنوز مکاتیب

راجع بایوون را باینخانه می‌آورند یا نه شاید مکان جدید او معلوم شود. متاسفانه فراش پست هم مکتوبی برای ایوون نداشت ، چندین مرتبه از دربان سؤال کردم و او را تطمیع نمودم غیراز جوابی که سابق داد چیز دیگری نگفت .

درمیخانه ها ورستورانهادر تفحص خادم ایوون برآمدم او را هم ندیدم ، پاکت هائی که فراش پست برای من آورده بود دو سه مرتبه گردش کردم مکتوبي از ایوون در میانهٔ آنها نبود ، صبح زود ببازارسبزی فروش ها رفتم که شاید خادم او برای خریدن لوازم آمده باشد و باوي مصادف شوم . آنجا هم خادم ایوون را ندیدم . حیران و بیچاره ماندم و هیچ راهی برای پیدا کردن خانه‌ایوون نیافتم .

چرا ایوون بغتة ازخانه سابق انتقال نمود؟ چرامرا سرگردان و بدبخت کرد ؟ خیلی فکر کردم و علل مختلفي براي اینکار پیش خود تراشیدم ولی بهیچیك از آنها قانع نگردیدم چه باخود میگفتم که چون من ایوون را دوست میدارم اونیز باید مرا دوست بدارد .

آیا خلاف میل او اقدامی نموده‌ام؟ من که او را پرستش میکردم ، آیا از معاشرت من خسته شده ؟ روزیکه باسکندریه میخواستم مسافرت کنم مرامورد عتاب قرارداده‌بود که ملاقاتش رابتاخیر نیندازم ؟

آیا کسی در میانه ما سخن چینی نموده ؟ ایوون بالاتر از آن است که دوروغ در وی تأثیر داشته باشد واعتمادش نسبت بمن بیش از آنست که تفتین د ر او اثر کند آیا شاهزاده او را از من دورساخته ؟ ایوون هیچوقت چیز را که مخالف عقیده و میلش باشد نمی پذیرد. آیا بدیگری تعلق خاطر پیدا نموده ؟ ایوون قلب متلون ندارد . پس چرا بمن نوشته است « بعداز این من بتو مانوس نیستم توهم بمن علاقه نداشته باش» این بلای نا گهانی مرا غرق حیرت نموده نزدیك بود دیوانه شوم .

مقصود از اینکه نوشته است (مسرت و خشنودی تو درعلاقهٔ بمن بیش از یك امر موقت نیست ولی شئامتش بعداز آن برای تو باقی میماند) چیست ؟ آیا مقصود اینست که مرااز زندگانی کردن با خود منع کرده و میخواهد مثل یك زوجهٔ با من امرار حیات نماید ؟ من که امر او را گردن نهاده ام پس چرا این رفتار ستمکارانه را با من نمود .

هزارها از این خیالات برای من پیدا میشد و هیچکدام را گمان نمیکردم صحیح باشد .

عصر روز بعد در (سیلند بار) بودم ، دو نفر نزدیك من نشسته مشغول صحبت بودند و اسم ایوون در صحبت آنها وارد شد من درست گوش دادم وشنیدم که یکی از آنها گفت . . . . ایوون مونار ؟ اسم او را شنیده ام

ایون مو نار سابقاً رفیق شاهزاده س . ك بود و خانهٔ داشت که بعضی از آشنایانش در آنجا آمد و رفت میکردند .

دیگری گفت ـ آیا حالا هم در آنخانه اقامت دارد ؟

جوابداد ـ نه . ولی جدیدا خانه‌را در (عابدین) کرایه نموده و این خانه بمنزلهٔ مهمانخانه است ، اگر میل دارید برخیزید تا بملاقات او رویم .

گفت ـ چه فایده ! باید مبلغ هنگفتی خرج کنیم ،

جوابداد ـ خیلی توقف نمی کنیم . قدری مشروب می‌خوریم و ایوون را با آن جمال و زیبائی و شوکت مخصوص به خودش میبینیم .

آندو نفر برخاسته و در یك درشکه نشسته رفتند . من هم یك درشکه گرفته دنبال آنها بخانه جدید ایوون آمدم ، این خانه کمي کوچکتر از خانهٔ سابقش بود . تامل کردم تا آن‌دو نفر وارد شوند . شوق و اضطراب هر دو در وجود من مشغول کشمکش بودند ، آهسته در را کوبیدم ، نوکر جدیدی غیر از نوکر سابقش در را گشود فهمیدم سبب اینکه هر چه گردش کردم و نوکر ایوون را نیافتم چه بوده است .

گفتم : ـ اطاق ایوون را بمن نشان بده

گفت : ـ در سالون تشریف داشته باشید تا بشما خبر دهم ، گفتم میخواهم تنها در اطاق بروم و هیچکس هم ملتفت

نشود من اینجا آمده ام ؛

مرا باطاقی نزدیک در عمارت بردند و فورا فانتین با رخسارهٔ افروخته رسید من مبادرت بسؤال نموده گفتم : ایوون کجا است ؟

گفت ــ همین جا است

گفتم ــ میخواستم او را به بینیم .

گفت ــ الان می آید ؛

گفتم ــ آیا مکتوب من باو نرسیده است ؟

گفت ــ از شما مکتوبی نزداو ندیدم .

گفتم ــ چرا باین خانه آمدید

گفت ــ مادموازل ایوون اینطور مایل بود .

گفتم ــ آیا شاهزاده را ترک کرده است ؟

گفت ــ بلی

گفتم ــ چرا ؟

گفت ــ نمیدانم .

گفتم ــ فانتین! چرا بامن خدعه میکنی . آیا باین زودی معاشرت و انس سابق ما را باید فراموش نمائی ؟ چرا حقیقت واقعه را نمیگوئی چرا ایوون اسلوب سابق خودش را ترک کرده وزندگانی قدیم را تجدید نموده ؟ چرامرامعذب وبدبخت کرده

گفت ــ عقیده اش اینست که این رویه برای او بهتر است

گفتم ـ گناه من چیست که اینطور معامله قساوت آمیز را با من نماید.

گفت ـ تصور میکنم مقصودش داشتن استقلال وآزادیست که بدون مانع وزاجر بوده باشد.

گفتم ـ اوه، دیرشد بگو بیاید.

گفت ـ تامل کنید دونفری که حالاوارد شدند بیرون روند

من نالیدم و بیشتر مضطرب و پریشان گردیدم. فانتین مراروی یك صندلی نشانیده خودش بیرون رفت؛ صبر و طاقت من تمام شده بود باز تحمل کردم، سه دقیقه گذشت نتوانستم بیشتر حوصله نمایم. نوکر را که حاضر بود گفتم بمادموازل ایوون بگو فورا باین اطاق بیاید.

چنددقیقه گذشت ایوون وارداطاق شده سلام و تعارف کرد اما در تعارف او آثار مهربانی سابق هیچ موجود نبود و در سیمایش آن نشاط وخرمی که همواره در موقع ملاقات من پیدا میشد وجود نداشت.

روح من از این برخورد متزلزل گردید وجرئت نکردم اورا داخل درصحبتهای صمیمانه نمایم گوئی خودرا یگانه دوست وی نمیشمردم، بهر حال عزم کردم باین ارزانی خودم را نبازم دست او را گرفته پهلوی خویش نشانیدم، قطرات اشك از چشمم سرازیر گردید، با صدای گرفته و لرزان گفتم ایوون

از مکتوبی که فرستاده بودی چه مقصود داشتی ؟

جواب داد ــ عبارات آن مکتوب غیرمفهوم نبود . بلکه صریح بود .

گفتم ــ آیا مقصود این نبود که از این پس بتو علاقه مند نباشم

گفت ــ بلی .

گفتم ــ چرا ؟

گفت ــ علتش را ذکر کرده ام .

گفتم ــ میخواهی بگوئی دوستی ما امر موقتی بوده و پایندگی نداشته .

گفت ــ عجب است آنچه من نوشته ام واضح بوده و احتیاجی بتفسیر ندارد ؛ بعداز گذارشات سابقه آیا لزومی دارد هریك از ازما بخواهیم خلوص خود را نسبت بهم ثابت نمائیم .

گفتم ــ پس چرا بمن نوشتهٔ خشنودی تو در علاقه ورابطهٔ بمن بطور موقت بوده است .

گفت ــ زیرا من میدانم هرچه زیبائی وطراوت وخرمی نصیب من شده باید در مدت کم ومختصر جوانیم تمام شود ، من امروز در آغاز بهار زندگانی هستم امادرجات عمررا زیادطی نموده ام یعنی شکوفه جمال من هنوز تمام شکفته نشده میخواهد پژمرده شود موریس ! بعداز یك یا دوسال دیگر ایوون مونارى را که امروز میبینی نخواهی دید ، دیگر اورا نمی بینی مگر هیکل خمیدهٔ که از

تمام محاسن مادی عاری شدهٔ باشد، این مطالبي که گفتم خواستم بتو بفهمانم که نباید ایام جوانی خود را صرف یك عشق عقیم و قابل زوالي نمائی تو قادر نیستي دورهٔ پر نشاط و سرور جوانی مرا تجدید کنی، عمر شوکت وزیبائی من بسیار کوتاه است، چرا تو ایام مجد و سعادت را کوتاه مینمائی؟ رفعت مقام و مسرت قلب خودرا برای یك عشق دائم وآسأیش خیزي ذخیره کن.

گفتم ـ نمیدانم بچه سبب و علتي که من هنوز بآن پي نبرده‌ام مرا استهزا و سرزنش میکنی؟

گفت ـ بیان واقع بود.

من در اظهارات او متفکر گردیدم و نتوانستم قانع شوم که ایوون برای آتیهٔ من نگرانی دارد و برای تامین آسایش و سعادت من میخواهد مرا ترك کند و دوری جوید خیال کردم اظهارات او اعتراضی است که بمن نموده تا مجبور شوم با نرمی و ملایمت بوی رفتار نمایم، مثل اینکه قصد رفتن داشته باشم برخاسته و گفتم ـ ایوون! میتوانی صراحة بگوئي (من ترا دوست نمیدارم) این دوروئی و حیله بازی چیست؟ چرا بمن دروغ میگوئی؟ اعضای ایوون ازاین حرف متشنج گردید دندانهایش بهم میخورد و سرشکش جاري شد گفتم: با اینحال باز گریه میکنی گفت آیا نسبت بدوستی من شکی داري.

گفتم ـ تو بمن خیانت میکنی و میگوئی از راه محبت و دوستی است ؟

گفت ـ من خیر ترا طالبم .

جواب دادم ـ تو مصلحت مرا بهتر از خودم نمیدانی چنانچه الان مثل سابق بطور واقع و حقیقت به من علاقه داشتی یك لحظه طاقت دوری و هجران مرا تحمل نمیکردی، فراموش مکن یك روز که موعد ملاقات من بتأخیر افتاد بسرد رد و تب مبتلا گردیدی .

گفت ـ موریس ! آنروز خودم را بیش از تو دوست میداشتم و اینك علاقه و عشق من درجات تکامل را سیر نموده وحالا ترا بیش از خود دوست میدارم .

جواب دادم ـ بس است ، دروغگوئي تو معلوم شد، تو از همکارانت فقط باین فلسفه بافي ها ممتازی .

ایوون نالیدو پاي صندلي افتاد ، من در اطاق براه رفتن مشغول شدم ! صدای پای دو نفر جوانی را شنیدم که قبل از من وارد شده و میخواستند بیرون روند ، فانتین آنهارا تادرعمارت مشایعت میکرد ، انتقال ایوون بمنزل جدید بخاطرم رسید گفتم : چرا باین عمارت انتقال پیدا کردۀ مگر شاهزاده را فریب دادۀ معلوم میشود او قبول نکرده است منزل تو گذر عارف و عامی باشد .

گفت ــ این موضوع مهمی برای تو نیست ــ اگر میل داری مرا ملاقات مکن.

گفتم ــ فهمیدم ایوون! فهمیدم که مرا از خود دور کردی آنگاه با غیظ و غضب در اطاق را گشوده بیرون آمدم گوئی زمین زیر پایم میلرزید. ایوون بدنبالم دویده گفت اندکی تأمل کن، جوابی ندادم و از عمارت پائین آمدم و او میگفت:

میبینم که معذرت مرا قبول کنی و بر من ترحم نمائی.

فصل نهم

از خـانه بیرون آمدم، آتش خشم درقلبم شعله میزد و احساسات تشنج آوری سینه‌امرا میفشرد هرچه فکر کردم سبب این رفتار ظالمانهٔ ایوون را از طرف خودم تصورنمایم دیدم هیچ اقدامی کـه باعث خشم یا سوء ظن او گردیده باشد مرتکب نشده‌ام ظن غالب من این بود که قلب ایوون بدیگری مشغول شده ولی بازاحساسات درونی من اورا منزه‌ازاین‌نفاق میدانست بهر صورت لازم دانستم او را بترك مهمانخانه و آن زندکانی‌جدید دعوت‌نمایم غروب‌همانروز یکورقه حوالهٔ بانك‌را ضمیمهٔ‌مکتوب ذیل نموده نزد او فرستادم .

عزیزم ایوون !

من نمیتوانم تحمل کنم که اقامتگاه تو گذرگاه عارف و عامی بوده باشد، ضمیمهٔ این مراسله یك ملغ‌احواله بانك‌است که ترا از این کار غیر شایسته بی نیاز میدارد همینکه این مبلغ تمام شود حوالهٔ دیگری بتو خواهد رسید، امید است بهمین زودی ترا زیارت‌نموده تغییر منزل وروبهٔ زندکانیت‌را مشاهده نمایم .

موریس کاسیه

مکتوب فوق را بوسیلهٔ نوکرم فرستادم، او مراجعت کرده ویاکتی‌بمن داد و گفت این پاکت را مادموازل ایوون داد و گفت (متشکرم) .

پاکت را باز کردم فقط حوالهٔ را که فرستاده بودم بدون اینکه یك سطر هم ایوون نوشته باشد در پاکت بود گوئی خون در عروقم جوش زد و دیوانه شدم. مصمم گردیدم چندی با وی بی اعتنائی نمایم تا چنانچه هنوز دوستی او باقی باشد البته تحمل دوری مرا نخواهد کرد و نزدیك من خواهد آمد اما من چگونه میتوانستم با او بی اعتنائی کنم؟ چگونه قادر بودم او را فراموش نمایم؟ آنروز و روز بعد هم بملاقات او نرفتم و خودم را تسلیت دادم که قطعاً کسی را نزد من خواهد فرستاد یا اقلا مکتوبی خواهد نوشت در خانه نمیتوانستم توقف کنم بیرون میامدم و گردش مختصری اطراف پستخانه نموده مراجعت میکردم وفورا سؤال مینمودم (کسی نیامده؟) جوابی جز (نه) نمی شنیدم، در خانه منتظر آمدن فراش پست میشدم فراش پست میآمد و میگفت که مکتوبی برای من ندارد ولی من قانع نشده بااصرار وخواهش ویرا نگاهداشته و تمنا میکردم پاکتهای خود را یك یك وارسی کند. هر روز غروب تمام تئاتر ها را گردش میکردم که شاید در یکی از آنها ایوون را به بینم بدبختانه بایاس و ناکامی مراجعت مینمودم چند شب خانهٔ او را مطاف خویش قرار دادم و تابش روشنائی چراغ را از پنجره های اطاقش دیدم ولی نه او را مشاهده کردم و نه داخل عمارت شدم؛ یك شب دو نفر از پله های عمارت بالا میرفتند،

حسادت و رشك باندازهٔ بر من غلبه کرد که نزدیك بود فورا دنبال آنها دویده و آنها را از بالای پلکان سر نگون سازم . قدری فکر کردم و از این اقدام منصرف شدم . بالاخره صبرم تمام شد طاقت هجران اورا نتوانستم . خیال کردم بروم و روی قدمهای او بیفتم و عذر خواهی نمایم . اما بیم آن داشتم که بر من شفقت ننموده و مأیوسم کند عاقبت بنظرم رسید که وسیلهٔ فراهم کنم تا او مرا طلبیده وهرطور هست بملاقاتش موفق شوم مکتوبی بمضمون ذیل نوشتم .

حضرت مادام ایوون !

شکی ندارم که بمن خدعه نمودي و سبب اجتناب ودوري خودرا نسبت بمن بیان نکردی حالا فهمیدم که بمیثاق و عهد امثال تو نباید مطمئن شد ودل بست شماها بهمه دروغ میگوئید وهمه را فریب میدهید من میخواستم دست ترا گرفته از گودال تاریك و هولناکی بیرون آورم راضي نشدی میخواستم وسیلهٔ آسایش ترا تجدید نمایم اجازه ندادي . پس بهتر اینست در همان ورطهٔ که با دست خود آنرا تهیه نمودی فرو روی . زیرا آن ورطه براي تو شایسته تر است

موریس

بعد از آنکه پاکت را در صندوق پست انداختم ولی چون مسودهٔ آنرا مطالعه نمودم وسرانگشت ندامت را گزیدم زیرالحن مکتوب بسیار خشونت آمیز بود. فکر کردم مکتوب دیگری

نکاشته واز مکتوب نخستین معذرت وآمرزش طلبم ولي ملاقات اخیر او وجراحت سختی که از آن ملاقات بقلب من وارد شده منصرفم ساخت در نوشتن مکتوب اولي نزد خـودم علتی پیدا کردم که چون من منتظر بودم ایوون مرا بملاقات خود بطلبد و بر طبق این انتظار عمل ننموده من حق داشته ام این مکتوب را با آن خشونت وتندی نزدوی فرستم . یك روز تمام از فرستادن آن مراسله گذشت . عصر روز بعد پاکتي که عنوانش بخط ایوون بود بمن رسید . بدون تامل آنرا گشودم . منتظر بودم ایوون در جواب من چیزی نکاشته باشد اما بدبختانه فقط داخل پاکت مکتوبی بود که من بایوون نوشته و او آنرا مسترد داشته بود . اشتیاق من بایوون مبدل به بغض و کینه شدیدی گردید ورفته رفته حاضر شدم ازوی انتقام بگیرم . دو سه روز تامل کردم که شاید از من پرسشی نماید این امیدهم بیأس مبدل شد

یك روز صبح با یکی از دوستان بخانه ایوون رفتیم . فانتین مارا استقبال کرده گفت مادموازل ایوون هنوز ازخواب بر نخاسته .

گفتم ــ ما براي ملاقات او نیامده ایم بلکه مقصود این است مشروبي صرف نموده وکافی است که در خدمت تو بسر بریم

فانتین در پذیرائی قدری تامل و درنك کرد . من گفتم فانتین چرا در اطاق مشروب خوری را باز نمیکنی؟ مگر این خانه

محلی نیست که هر کس میل و هوس داشته باشد میتواند در آنجا وارد شود و پذیرائی گردد.

فانتین در اطاق را گشود و ما در عقب یك میز نشسته مشروبات مختلف خواستیم.

ازفانتین خواهش کردم ساقي بزم شود. اول امتناع کرد بعد باصرار قبول نمود ما بشرب مشغول شدیم. صد ای خنده و صحبت ما درفضای عمارت طنین انداخت. وقتیکه درست سرگرم شدم از فانتین سؤال کردم ایوون کجاست؟ چرا باین اطاق نمی آید! گفت هنوز خواب است گفتم حالا ساعت یازده است و ممکن نیست تا کنون ایوون بر نخاسته باشد. گفت تا دو ـ ساعت بعداز نیمه شب بیداربوده وامروزدیر خواهدبرخاست گفتم مگر رفیق های متعددی پیدا کرده؟ رنك فانتین سرخ شده جواب داد دیشب چند نفر بدیدن او آمده بودند. گفتم کدام یك از آنها تا صبح باقی ماند. گونه هاي فانتین افروخته شد وشدت خشم عضلاتش را مرتعش ساخته گفت ـ ای مسیو موریس؟ آیا تو هستی این سؤال رامینمائی؟ گفتم اینجا مهمانخانه عمومی است. بگو ایوون بیاید. جوابداد بشما گفتم که هنوز خواب است. گفتم باید او رابیدار کني تا ازمردمی که بخانهٔ او آمده اندپذیرائی کنند. فانتین بااندیشه وبیم برخاسته باطاق ایوون رفت و مراجعت نموده گفت مشغول لباس پوشیدنست.

گفتم اهمیتی ندارد اگر با همان لباس خانه بیرون بیاید . .
گفت آیا هیچ تامل و صبر نمیکنید ؟ من مشت روی میز زده
گفتم . نه ، باید فورا ایوون بیاید فانتین دید شرارهٔ غضب از چشمان من بیرون می جهد بر خاست و باطاق ایوون رفت که در آمدن او شتاب کند . وقتیکه مراجعت کرد گفت تامل کنید تا فوراً لباس بپوشد و بیاید تغیر و هیجان من زیاد تر گردیده بطری مشروب را که روی میز بود بر داشتم و بقفسهٔ که در آن ظرف و بطری بود پرتاب نمودم و میزی را که جلوی ما واقع شده بودسر نگون ساختم . صدای شکستن اسبابی که روی میز بود در عمارت پیچید . در این موقع ایوون با لباس خواب وارد شده نگاهی بسوی قفسه و میز سر نگون شده و ظروف شکسته نموده حرفی نزد فقط بخادمش امر کرد شکسته های ظروف و بطریها را از میان اطاق جمع نماید ومشروباتی که کف اطاق ریخته بود پاك کند.

در سیمایش دیدم علائم حزن بیش از آثار خشم ظاهر است و سپس متوجه ما شده گفت : باکی نیست . بفرمائید بنشینید .

گفتم ـ ما خیلی نشستیم وشما نیامدید حالا موقع رفتن است . خواستم بر خیزم و متوقع بودم دستم را گرفته بنشاند و نگاهدارد علی رغم این توقع و انتظار من بر خاستم و از اطاق

بیرون آمدم و ایوون یك کلمه هم صحبت نکرد و یك قدم هم دنبال من نیامد. وقتی که در وسط خیابان رسیدم احساس نمودم که قلبم میخواهد یکباره نیست و نابود شود. خیلي تاسف داشتم که چرا ایوون را مورد شماتت و اعتراض قرار ندادم یا اینکه چرا با وي صلح و آشتی نکردم ؟! روز تمام شد تاثر من افزون گردید. خیال کردم کاری را که امروز در خانهٔ ایوون مرتکب شدم هیچ دیوانه و هیچ آدم وحشی بان اقدام نمي نماید بالاخره مصمم گردیدم کبر و غرور را ترك نموده از ایوون عذر خواهي کنم ولي خیلي مشکل بود که بعد از آن واقعه وارتکاب آن وحشیگری بتوانم باوی روبرو شوم و صحبت نمایم ناچار قلم بر داشته مکتوب مختصر ذیل را نوشتم

ایوون عزیزم !

البته تصدیق میکنی که غیرت و عصبیت مرا بارتکاب آن دیوانکی کشانید. میداني که غیرت از عشق و علاقهٔ شدید تولید می شود.

حالا آیا ایوون! مرا می‌بخشي، عفو میکني ؟ سعادت من هنوز در دست تست آیا هنوز مرا دوست میداری ؟

موریس

پاکت را درصندوق پست انداختم و کاملا امیدوار بودم که ایوون جوابي که منجر بملاقاتش شود خواهد داد وموقع

تجدید عهد فرا خواهد رسید . یك روز دو روز و سه روز گذشت و جوابی نرسید ، خیال کردم شاید پاکت من در پستخانه گم شده ، نوکرم را مخفیانه نزد فانتین فرستادم که معلوم نماید آیا چنین پاکتی بایوون رسیده و اگر رسیده باشد آیا او آن را خوانده است .

بعد خیال کردم که قطعاً قلب ایوون از علاقه و محبت من خالی شده و الا جهتی نداشت که مرا از خود براند بدون اینکه سبب آنرا ذکر نماید . مدتی برای پیدا کردن سبب . ب - مهری ایوون فکر کردم بالاخره اینطور نتیجه گرفتم که قلب ایوون بدیگری مشغول گردیده خصوصاً وقتی بخاطرم رسید که سابقاً ایوون ازمعاشرت جوانی که موسوم به (مسیو . ف)بود یاد میکرد .

عقیده‌ام دربارهٔ ایوون تغییر پیدا کرده بودنمیتوانستم اورا درهمان مداریکه سابقاً رصد نموده بودم پیدا کنم ، نمیتوانستم روح او را با چشم بصیرت بهمان پاکی و شفافی و درخشندگی سابق مشاهده کنم باخود میگفتم ، مگر ایوون یکی از زنهای بدکار نیست علاقه‌مندی بزن بدکار مثل علاقه‌مندی بشکوفه بهاریست ، شکوفهٔ بهاری زود میرود و درنك نمینماید ، اگر بقای شکوفه مثل گل باشد آیا همهٔ مردم را دچار تعجب نخواهد کرد .

اینگونه تصورات برای من پیدا شده بود ولی تمام آنها باید متوجه من باشد نه ایوون ، در این اثنا بیکی از خانمهای

همکار ایوون مصادف شدم اسمش ماد موازل (میرای) بود . خواستم عمداً او را دوست بدارم مثل کسیکه از دردی بدرد دیگر میخواهد خود را شفا دهد دوقدم بدنبالش حرکت کردم و همین کافی بود که نغمهٔ آشنائیرا در گوش ما هر دو بنوازد در آغاز امر تمام قلب من مملو ازمحبت او نگردید زیرا که ازمرض عشق ایوون هنوز شفا نیافته بود امـا من تهور نمودم و مثل مریضي که متهورانه برای رهائی از مرض تا آخرین قطرهٔ دوا را مینوشد قلبم را برای قبول علاقهٔ (میرای) حاضر کردم بعد از دوسه روز کاملا باهم مأنوس شدیم ، اماوقتیکه ایام معدودی را که با ایوون بسر برده بودم بیاد می آوردم احساس می کردم از ایوون مثل قلب آدم زنده تمتع جسته‌ام و از میرای مانند یك مجسمه .

میرای بمن مهربانی میکرد اگر در ملاقاتش قصور میکردم یا باخانم دیگري صحبت مینمودم مورد عتابم قرار میداد . اما او این بخشش را میکرد ولي قیمت آنرا میگرفت بخشش هائي میکرد که برای او قیمتی نداشت !(میرای) زیبائی و جمال خود را بمن میفروخت اما ایوون عواطف خویش را بمن عطا مینمود .

ایوون در میان همکاران خودش ممتاز و مستغنی بود و به‌ همین مناسبت است من سر گذشت خودم را که با او طی گردیده برای تو ای دکتر پوشه حالا حکایت مینمایم .

فصل دهم

من و یکی از دوستانم مسیو (ریشار) و معشوقه‌ام ماد موازل (میرای) و یکنفر خانم دیگری که اسمش ماد موازل (روشل) بود در میخانه رفته مشغول تفریح شدیم و قبل از غروب آفتاب با مصاحبت آنها بخانهٔ ایوون رفتیم . ایوون مارا پذیرائی کرد ولی بهت و حیرت در چشمانش ظاهر بود و چارهٔ نداشت جز آنکه در اطاق میخانه را باز نموده و برای ما مشروبات لازمه حاضر کند ، ما همه اطراف یك میز نشستیم و فانتین را دعوت نمودیم که با ما بنشیند ، در آغــاز امر امتناع کرد و از ایوون ملاحظه نمود ولي ایوون چون دید امتناع فانتین مصلحت نیست اشاره باو کرد که اطاعت کند . نوکر ایوون در اطاق ایستاده و منتظر صدور اوامر مهمانان بود . من او را برای خریدن سیکار از مغازه مخصوص ومعینی بیرون فرستادم ورفتن او را مغتنم شمرده بایوون گفتم : یك جام ویسکی بفانتین بدهید فانتین بر خاسته گفت خودم بر میدارم . من او را نکاه داشته گفتم ! بنشین تو نباید اینکار راکنی فانتین باکراه نشست و فوراً ایوون یك جام ویسکی برداشت و بفانتین داد .

گفتم : یك جام (فرموت) برای مادموازل میراي ، ایوون فورا آن را درجام ریخته وبمیرای داد ، گفتم . یك جام

(فرموت) براي مادموازل روشل ، ایوون اطاعت کرد ، گفتم یك جام (کونیاك) رای مسیو ریشار . ایوون جام کنیاك را بر داشته بریشار داد ولی دیگر نتوانست از گریهٔ خود جلو ـ گیری کند . اشك از چشمانش سرازیر گردیده برخاست و بیرون رفت که شدت اندوه خودرا پنهان کند ، من او را امان نداده صدایش کردم . ایوون آمد گفتم : یك جام ویسکی برای من او جام ویسکی را بر داشته بمن داد وخیلی سعی کرد که اشکش سرازیر نشود ، ایوون ازاطاق بیرون رفت ویقین دارم درخارج اطاق گریه را سر داد .

ما در اطاق مشغول تفریح و صحبت و شوخی و خنده شدیم و صدای ما تا خارج اطاق میرفت وبیشتر باعث اذیت ایوون میگردید . وقتیکه سر گرم مسکرات شدیم فانتین خواست از دست ما فرار کند ولی من دستهای اورا گرفته ویرا نگاه داشتم

دوباره خادم را ببازار فرستادم و ایوون را صدا کردم . ایوون آمد و دید که من گاهی میرای را در آغوش میکشم وزمانی فانتین را میبوسم . از مشاهده این کار صبرش تمام شده گفت (خدا بتو رحم کند !) وطوری آه سختی کشید که قلب مرا تکان سختي داد . این عبارت که حاکی از شکایت پر تأثری بود مرا منقلب نمود اما مستی غلبه و ظفر انتقام مرا محکم نگاهداشت .

تا ساعت هشت در خانه ایوون باقي ماندیم و ایوون در

آتش خشم و اندوه میسوخت .

چندروز دیگر این دوره را تجدید نمودم ولی ایوون در موقع آمدن ما از آنخانه بیرون رفت وفقط فانتین را با ما گذارد این بیچاره از ترس اینکه میانهٔما مشاجرهٔ واقع نشود با ما مدارا میکرد . بهرصورت چون ایوون نبود ماخیلی تامل نکردیم وزود بیرون آمدیم .

من خوب ملتفت شدم که این ملاقاتها ایوون را بخشم میآورد تصمیم گرفتم که آنرا تجدید ومکرر نموده و از این رهگذر ایوون را مجبور بصلح و آشتي کنم ، برای دفعهٔ سوم خواستم ویراملاقات کنم گفتند مریض است ، بدون اجازه وارد اطاق خواب او گردیدم آخ ! دیدم روی تخت خواب افتاده ، رنگش پریده و غبار اندوه وحسرت سیمایش را فراگرفته است .

همینکه مرا دید اشکش جاری شد احساسات من بهیجان آمده بود من جلو تخت خواب ایوون رفتم و با صدای لرزان گفتم چه شده است از چه شکایت میکنی ؟

با صدای آرام و آهسته جواب داد باز آمدهٔ بمن عتاب آغاز کني ؟ اگر مقصود انتقام بود آیا آنچه کردهٔ کافی نیست ؟ اگر بگمان تو کفایت نکرده تامل کن تاقدری قوت من باز آید وبتوانم تحمل ناوکهای انتقامت را بنمایم .

در این موقع گریه اش شدت کرد و سخنانش غیر مفهوم

گردیده گفت : اگر . . . . در قلب تو شفقتی . . . . موجود باشد بگذار بحال خودم . . . . باقی مانم .

گفتم ــ آیا هنوز در دوری من اصرار مینمائی ؟

گفت ــ برای تو بهتر است

گفتم ــ ایوون این سخن هیچ دلیلی ندارد کافی است بمن بگوئی که ترا ترك کنم زیرا که قلب تو مرا ترك نموده است . بمن بگو مرا رها کن زیرا من خار راه کسی هستم که اخیرا قلب تو بسوی آن متوجه شده و محبت مرا بدوستی او تبدیل نموده ای .

گفت ــ موریس ! این پیکانهای زهرآگین را همه از طرف تو تحمل میکنم ولی عنقریب ملتفت خواهی شد که ترا بیش از خودم دوست میداشتم و قلبم را فدای تو نمودم .

ایوون غرق گریه شد گوئی قلب مرا سوهان سختی زد گفتم ایوون آیا هنوز بمن علاقه داری و مرا دوست میداری گفت فروغ محبت تو هنوز در قلب من میدرخشد من نتوانستم صبر وتامل نمایم مانند طفلی که خود را بدامان مادر پرتاب می‌نماید در آغوش او افتادم ، لبهایش را بوسیدم و صورتم را برخسارهاش سائیده اشکم را با سرشکش مخلوط نمودم

گفتم ــ ایوون بر من رحم کن میدانم گناهان من قابل آمرزش نیست . اما من ترا پرستش میکنم و در مقابل بارگاه

ملکوتی تو گردن نیاز وبندگي را خم مینمایم . ایوون ! هرچه امر کنی فرمان بردارم جز محروم شدن از بساط قرب و دور گردیدن از حریم تو .

ایوون! من ترا دوست میدارم . چگونه می توانم از تو دوری جویم .

گفت ـ موریس مکرر گفته‌ام که‌روابط من باتو برای‌آتیه‌ات خطرناکست من همیشه برای تو باقی نیستم ولی ننگ من بدامان تو باقي میماند .

گفتم ــ ایوون این دلیل بسیار ضعیفی است . نمیتوانم آنرا قبول کنم و قطعاً علت دیگری دارد که نمیخواهي بگوئی

گفت ــ بجان تو سوگند علتی را که ذکر کردم واقعیو حقیقی است .

گفتم ــ من تصدیق نمی‌کنم . اگر راستی مرا دوست‌داري باید همه روزه مرا درمنزل خودت قبول کنی و الا فاش بگو که ترا دوست نمیدارم .

ایوون آهی کشید و سکوت کرد من صحبت را دنبال نموده . گفتم ایوون ! چه‌جواب میدهی آیا همه روزه بزیارت تو بیایم ؟

گفت ــ موریس ! ناچارم هجران ترا تحمل نمایم

گفتم ــ آیامیخواهيبگوئیمرا بخانۀخود نمی‌پذیری چرا؟

گفت ـ نمی توانم علت آنرا سؤال مکن .

گفتم ـ تو حیله باز و دروغگوئی ، هر چه من خود را گول زدم و بدوستی تو فریب دادم بس است . فهمیدم چقدر سفاهت داشته‌ام که باتو نرد دوستی می باخته ام . بسیار خوب ترا ترك كردم حالا دیگر راحت و آسوده زندگانی کن

از جا بر خاستم و بیرون آمدم رفقا هم به دنبال من خارج شدند. در خلال این حوادث دردناك نامزدی که داشتم از من مأیوس شد و من بسیار متأسف بودم که آن بیچاره هم باید باتش من بسوزد ولی مادرم و عمه ام شنیده بودند که او دختر یك نفر زن بدکار است و برادر مادرش او را در تحت تربیت خود گرفته و برای اینکه ننك مادرش دامان ویرا لکه دار نسازد او را از مادر جدا کرده وبعد باو گفته است که مادرش در زمان طفولیت او فوت گردیده این مسئله هم بمادر وعمه من بسیار گران آمده و عقد ازدواج را بر هم زده بودند .

من اینجا درصحبت موریس وارد شده گفتم ـ بیچاره این دختر مسیو موریس کاسیه! آیابدرفتار هم بود ؟

گفت ـ نه . بلکه یکی از زنهای خوب و دارای طهارت قلب و ضمیر بود . مگر مسیو ژوزف ماتون را نمی شناسید. گفتم ـ می شناسم گفت ـ نامزد من دختر خواهر مسیو ژوزف ماتون بود . گفتم ـ من درخانهٔ ژوزف ماتون خانمی را دیده‌ام

آیا او دختر مسیو مانون نیست ؟ موریس گفت نه . همان کسی را که شما دیده اید . دختراو نبوده بلکه دختر برادر او بوده است و نامش (ماری مارتال) میباشد و گفته اند که پدر و مادرش درزمان طفولیت اوفوت شده اندو پدرش اسم خانوادگی مارتال را داشته . گفتم . اگراو دارای قدس و تقوي بودچرا بگناه مادرش باید معاقب باشد .

گفت ــ مادروعمه ام ازاین ازدواج استنکاف نمودند و راضی نشدند که من بادختر یك نفر زن بدکار ازدواج کنم .

بعد از چند روز دیگر من باتفاق میرای در درشکه نشسته و درجادهٔ جیزه مشغول تفرج بودیم . ایوون وفانتین را دیدم که درد رشکه نشسته و از جلوی ما عبور کردند.

شوق و ملاقات اوقلب مرا پر کرد میخواستم طوری نیز نشود که میرای رنجیده و مکدر گردد روزکاری را که با ایوون بسر برده بودم همه از خاطرم عبور کرده و آتشی که رفته رفته میخواست خاموش شود مشتعل گردید . هنوز غروب نشده بود بخانه ایوون شتافتم . فانتین مرا استقبال کرده اشك از چشمش سرازیر شده بود . گفتم چه شده ؟ فانتین نالهٔ کشیده گفت ــ ایوون درحال‌احتضار است . گفتم فانتین چه میگوئي فورا دویده و بطرف اطاق ایوون رفتم فانتین بدنبال من دوید و مرا نگاهداشت گفت ــ داخل اطاق مشو گفتم چرا ! گفت

دکتر امر کرده است ایوون ساکت و آرام بخوابد و چیزی که موجب تأثر و انفعالش شود برای او پیش نیاید

گفتم ـ آیا حالا خواب است .

گفت ـ بلي

فانتین را در اطاق پذیرائي کشانیده سؤال کردم چه واقعهٔ حادث شده ؟

گفت ـ دیروز ترا با مادمو ازل میرای در جاده جیزه دیدیم وقتي که میخواستیم مراجعت کنیم ایوون را نوبهٔ عصباني دست داد و خفقان قلب برایش پیدا شد؛ من اندیشه ناك گردیده بدرشکه چي گفتم بسرعت بطرف منزل برود . ایوون با سختي و مشقت توانست از پلکان عمارت بالا آید فوراً من به نزدیکترین دکتر هائی که ممکن بود اطلاع دادم ، دکتر پوشه آمد و پس از تحقیق و معاینه دستور دوا و پرستاري او را داد . از دکترسؤال کردم چه مرضي دارد گفت مرض قلبي . تأثر و انفعال خیلي برایش خطرناکست ، دکتر گفت در اطاقی که مریض خوابیده هیچکس وارد نشود و نزدیك اطاق مریض داد و فریاد بلند نگردد

گفتم ـ آیا دکتر گفت مرض خطرناکي است ؟

گفت ـ بلی من خیلی متوحش هستم و تو باید در فکر علاج وچاره باشي زیرا که تو باعث کدورت و اندوه او گردیدهٔ

گفتم مگر ایوون در بارهٔ من چه صحبت کرد ؟

جواب داد ـ چیزی نگفت ولی پیوسته آههای طولانی
می کشید . موریس ! تو باعث اینواقعه شده ای ممکن نیست بفهمی
انتقامی که از وی گرفتهٔ چه اندازه تأثر خیز و سخت بوده
است . اگر می فهمیدی البته بروی رحم و شفقت می نمودی
ایوون هنوز ترا دوست میدارد

گفتم ـ آه . فالتین ! بیش از این بدبختی مرا یاد آوری
مکن شاید من معاذیری داشته ام

فشار اندوه قلبم را ناتوان ساخت دنیا در نظرم تیره
گردید . تمام گذارشها و کیفیات زندگانی و مصاحبت ایوون
همه از مقابل چشمم گذشته . احساس کردم عملی را که من
برای گرفتن انتقام از ایوون مرتکب شده ام هیچ ادم وحشی
و دیوانه بان اقدام نمینماید . نزدیك بود روح پریشان و پر
اضطرابم اخرین دقیقه حیات را طی نماید . بفالتین گفتم :

ـ حالا بچه وسیله میتوانم از گناهانم آمرزش
طلبم و کفاره آنها رابپردازم . من میخواهم ایوون رابه بینم

گفت ـ دکتر قدغن کرده کسی بر او وارد نشود و
فعلا ایوون خواب است

گفتم ـ من تامل میکنم تا بیدار شود . انوقت جانم را
در قدمهای او نثار میکنم

گفت ـ موریس ! میترسم درملاقات تو حالش سخت تر شود

گفتم ـ نه . من پایش را میبوسم . هر چه امر کند قبول و اطاعت میکنم . بهر طور باشد توجه و رضایتش را جلب مینمایم

بهر صورت بود فانتین را راضی کردم که نزد ایوون رفته و اجازه ملاقات مرا بطلبد. فانتین رفت و من تا در اطاق خواب ایوون به دنبال او رفتم فانتین وارد اطاق شده شنیدم که با ایوون راجع بملاقات من مشغول مناقشه است من بدون اجازه وارد شدم و خود را روی قدم های ایوون انداخته گفتم : برای تمام گناهان سابق خودم امید عفو و امرزش دارم . ایوون؟ من پشیمانم . مرا ببخش برای سلامت و صحت و بهر وسیله که لازم است تشبث خواهم نمود.

ایوون نتوانست از گریه خود داری کند، قطرات اشك روي گونهایش می غلطید . نفسش بشماره افتاد . دیدم نزدیك است خفه شود. حیاتمن از شدت پریشانی می‌خواست قطع گردد . فانتین با دواهائي که مریض را بهوش میاورند او را معالجه میکرد و آهسته سر بگوش من گذارده گفت ! ـ کاش داخل اطاق نشده بودی حالا هم بهتر اینست بیرون روی

من خارج شدم و با دست بسر و صورت خود میکوفتم و از ندامت انگشتهایم را میجویدم این چه کاری بود که بیخودانه مرتکب شده و عواطف او را بیجهت تحریك نمودم

فانتین از اطاق بیرون آمد. گفت قدری حالش بهتر شد. مسیو موریس ! خواهش میکنم تا زمانیکه ایوون بکلی شفا نیافته او را ملاقات نکنید. بعد از اینکه سالم گردید بهتر می توانید از او عذر خواهی کنید. گفتم. چطور می‌توانم در ایام بیماری ایوون او را ترك کنم. گفت: اگر او را دوست میداري باید میل و اراده و برا محترم شماری ایوون میل دارد عجالة در ملاقات او خود داری نمائی

من در سخنان فانتین قدری تفکر نموده و بسیار پریشان و مضطرب گردیدم پریشان و آشفته بودم برای اینکه نمیدانستم مرض و نقاهت ایوون بالاخره بکجا منتهي خواهد شد گفتم. من در مقابل تمام اوامر ایوون تسلیم هستم و هر چه اراده کند مقدس میشمارم. می توانم تحمل کنم تاوقتیکه شفا یافت بحضورش بشتابم

از خانهٔ ایوون بیرون آمدم هوش و ارادهٔ من مانند کودکي بود که اوامر فانتین را امتثال کند اگر میگفت صحت ایوون مبتنی به نفي توبه (سیبریا) ست با کمال خشنودی قبول مي‌نمودم

دکتر پوشه ! از آنروز تا بحال ایوونرا زیارت نکرده‌ام و همه روزه خادم خود را فرستاده از حال او پرسش مینمایم، دیروز خیلی مضطرب شدم زیرا که شنیدم مرض او شدید شده باین مناسبت بملاقات شما آمدم که از حال او

استفسار نمایم .

***

این بود سرگذشت من با ایوون . با کسی که طهارت قلبش مخصوص و منحصر بخودش می باشد آقای دکتر ! مطالعات دقیقانهٔ که دراین زن نمودم این نتیجه حاصل کردید

بدن انسان لفافه ایست که حقیقت انسانیت درآن پیچیده شده حقیقت و روح یکي است اعمال روح نور حیات انسانی و اعمال بدن سایهٔ حیات حیوانی میباشد - اگر حیات حیوانی ما فروزان و شفاف است تابش و فروزندکي ان در حیات انسانی ما منعکس خواهد شد چنانچه کثیف و تاریك بوده باشد سایه تاریکي بر روح ما خواهد گسترانید پس این هیکل ظاهری پرده ایست که انسان حقیقی در عقب آن مستور گردیده و اگر ما میخواهیم در انسان حقیقي مطالعه نمائیم و او را درست بشناسیم لازم است بداخل او و عقب پردهٔ هیکل او متوجه شویم چشم قادر نیست نور روح و سایهٔ جسد را تشخیص دهد چه این تشخیص از وظائف بصیرت و چشم عقل است و اگر ما تنها ظاهر اشخاص را به تنهائي نگریسته بدون اینکه آن ظاهر را تحلیل کنیم خطای فاحشی نموده ایم ما باید اشخاص را با بینائي عقل تحت نظر آورده نور حیات انسانی و سایهٔ حیات حیوانی او را تجزیه نمائیم . شما بزني نگاه میکنید او را فرشتهٔ

مجسم می بیند ولی هر گاه بحقیقت او نظر اندازید میفهمید که قوس نزول را طی میکند یا قوس صعود را .

زن چهار طبقه است :

اول زنی که شوهر دارد ، تقوی هم دارد ــ حیات روحی او فروزنده وحیات حیوانیش تابنده‌است .

دوم زنی که شوهر دارد ولي فاسداست ــ حیات انسانی او کم‌نور وحیات‌حیوانیش تابش‌زیادی ندارد ، تاریکی‌باروشنائی در او مخلوط بیکدیگر است مثل نور آفتابیکه درحالت کسوف بوده باشد ، این تیرگی فساد است .

سوم زني که بدکار است فاسد هم هست ــ حیات انسانی او تاریك‌است زیرا نور خودرا خاموش ساخته وحیات‌حیوانی او فروغ ندارد . زیرا سیاهی بدکاری آنرا تاریك نموده است

چهارم زني که بد کار است.ولي فاسد نیست ــ حیات انساني او پر نور و حیات حیوانیش تیره است ، زیراکه بدکاری تاریکی خود را بروشنائي حیات حیوانی اوغالب ساخته اما اگر یك چشم بینا و پر تجسس ویرا نظر نماید از خلال حیات تاریك حیوانی او شعاع فروزندهٔ حیات‌انسانی‌خواهدديدوچنين زنی قابل اصلاح میباشد

ایوون از طبقهٔ چهارم است .

حیات روحی او را فروزنده می بینید زیرا که مبادی

اخلاقی در وی راسخ است این مبادی فقط در کسانی است که اکثیر فضیلت را باشیر مادر نوشیده اند ولی حیات حیوانی ایوون فروغی ندارد . زیرا که بدکاری روشنائی او را مستور نموده پس وجود او شفاف و درخشنده دیده نمیشود مگر اشخاصیکه بصیرت تند و قوی داشته و بتوانند حیات روحی و جسدی اورا از یکدیگر تجزیه نمایند .

ایوون بدکار است ولی فاسد نیست .

محتاج بشعاع عشق حقیقی است که حیات حیوانی او را روشن نماید و پردهٔ که بدکاری روی او کشیده است بالا برده نور حیات انسانی ویرا ظاهر سازد .

خواستم دست ایوون را برای زنا شوئی ببوسم امتناع کرد و گفت من شرافت ترا لکه دار نمیکنم . ایوون معتقد است که دنیا و هیئت اجتماع اورا ننگین میشمارند و صلاحیت زوجیت مرا ندارد . اگر ایوون در زوجیت من در آمده بود ننگ او محو میشد و نور طهارت روحش بمردم پرتوافشانی میکرد ، هیئت اجتماع سوابق اورا فراموش مینمود .

آیا تصور نمیکنید در میانهٔ زنهای بدکار بسیاری مثل ایوون موجود باشند که حیات انسانی آنها فروزندگی داشته باشد و هرگاه پرتو عشق حقیقی بحیات تاریک حیوانی آنها مصادف

شود ظلمت را متلاشی نموده و نوریکه در زیر آن ظلمت مستور میباشد خود نمائی کند؟

موریس سر گذشت طولانی خودرا تمام کرد و از شدت تاثر تب بر وی غلبه کرده بی حال شد و در بستر افتاد هوا هم تاریك شد پیوسته اشك از چشمانش جاری بود من به خـانه مراجعت کردم و در خیال ایوون و اخلاق شگفت آور او غوطه ور گردیدم .

فصل یازدهم

روز بعد همینکه از عیادت بیماران فارغ شدم بخانهٔ ایوون عازم گردیدم و شنیدن سرگذشت موریس بیشتر مرا بملاقات ایوون تشویق کرد.

ایوون تقاهتش شدید تر شده و نوبهٔ سختی بر وی حمله کرده بود تا من نشستم سؤال کرد:

موریس را ملاقات کردید؟

جواب دادم – دیروز ملاقاتش کردم و او را بصحت شما امیدوار ساختم، ماد موازل! تعجب میکنم چرا از اودوری می کنید؟

ایوون متعجبانه نگاهی بمن کرده گفت: آیا برای شما چه صحبتها کرد؟

گفتم – موریس نسبت بمن دوست صمیمی شد وسرگذشت خودش را تماماً حکایت کرد، ماد موازل! شما بفکر او نباشید زیرا هر عاشقی بالاخره یکنفر رفیق پیدامیکندو برای تسلیت و انبساط خیال سرگذشت خود را بیان مینماید.

گفت – دکتر پوشه! اگر شما دوست صمیمی موریس باشید دوست صمیمی من نیز هستید و بهمین مناسبت است که بشما اعتماد و اطمینان دارم. علت دوری جستن من از موریس

اینست که میخواهم او برای نامزد خودش که نصف حیات آتیهٔ اوست باقی باشد زیرا من برای او باقی نخواهم بود.

گفتم — ولی عقد نامزدی بر هم خورد.

گفت — آیا حقیقت مطلبرا میگوئید؟ چرا؟

گفتم — خانوادهٔ موریس ملتفت شده بودند که نامزد او دختر یك نفر زن بد کار است از این جهت عقد نامزدي را بر هم زدند.

ایوون گفت — دختر یکنفر بد کار؟

گفتم — بلی.

گفت — آیا موریس هم اطاعت امر خانوادهٔ خودرا نمود؟

گفتم — آری، زیرا بشما علاقه مند بود.

ایوون آه دردناکی کشیده چشم ها را برهم گذارد بعد از چند دقیقه چشم گشوده گفت — گناه دختر چیست اگر مادرش بدکار باشد، دکتر پوشه کار من خراب شد.

من خاموش باقی ماندم زیرا نمیخواستم صحبت را طولانی کنم، ایوون گفت اجازه میدهید امانتی بشما بسپارم؟ دست دراز کرد و از زیر مخده پاکتی بیرون آورده گفت — احساس میکنم که روز های آخر زندگانیم فرا رسیده. دکتر پوشه! همینکه وجود من از مواد جسمانی مجرد گردید این پاکت را بموریس برسانید و امید وارم تا زمانیکه هنوز آخرین نفس حیات من

باقی است آنرا حفظ کنید و مکتوم دارید گفتم : مادموازل !
چرا بد بین و مأیوس شده‌اید شما هنوز در آغاز شباب هستید و اطمینان داشته باشید که مرض شما خطرناك نیست ؟

ایوون خندید و گفت ـ عمر من درجوانی مختصر و کوتاهم تمام شده و روزگارمرا سالخورده کرده است ، دیگر طمعی بزندگانی ندارم وبسیار آرزومندم که زودتر بعالم دیگر جائیکه همیشه راحت و همیشه رحمت است ، بشتابم .

من صحبتی نکردم ، و بر تأثرات وی نیفزودم ، مقداری استرکنین در بازویش تزریق نموده دستورهای لازمهٔ مریض را بفانتین داده و بیرون آمدم .

وقتیکه بخانه رسیدم پاکتی که ایوون عزامانت داده بود فکرم را مشغول ساخت . طاقت نیاوردم که آنرا بازنمایم اولا برای اینکه پی بردن باسرار مردم دردی است که مخصوص بشر است و ثانیاً ایوون شرط نکرده بود که من خودم آنرا بازنکنم فقط گفته بود تا زمانیکه حیات دارم مطالب آن مکتوم بوده باشد . ثالثاً خیال کردم که عدم اطلاع بمطالب مکتوب محتمل است باعث از میان رفتن مطلب مهمی گردد لهذا در اطاق را بسته پاکت را باز نمودم و مکتوب ذیل را درآن دیدم .

۶ آپریل سال . . . .

عزیزم موریس !

ساعاتي كه بر من ميگذرد مرك مرا خبر ميدهد و چون تو تنها دوستي هستي كه در اين عالم پر ازظلم و جور ، عالميكه بر محور شقاوت دور ميزنند، براى مرك من نگرانى دارى ، مايل شدم تاريخ زندگاني خودم را كه ازحيث زمان خيلي مختصر واز حيث حوادث طولانى است دراين ساعات اخير براى توحكايت نمايم ، زيرا در موقع حركت طوفان احتضار و گرد باد مرك بيان رازهاى درونى را با تو نمودن يكانه تسليتي براى من است ، اين مراسله وقتي نوشته ميشود كه مسافت ميانهٔ من و ساحل دنياى ديگر بسيار اندك ميباشد.

موريس ! تصور ميكنى انتقاميكه از من كشيدى قلب مرا نسبت بتو تغيير داده . نه . قلب من، مال تو بوده وزمانيكه هم ترا در عالم ارواح ملاقات نمايد با هلهله و شادى بسوى تو پرواز خواهد كرد

تصور ميكنى رفتار تو مرا مكدر ساخته يا خشم تو مرا رنجيده نموده ؟ من تمام آنها را از جانب تو انتظار داشتم واز همين جهة خويشتن را با زره صبر وسپر بردباري مسلح ساخته بودم تا بتوانم با تير هاى توبيخ و ناوكهاى غضب تو مقابل شوم ، اسلحهٔ من بقدرى محكم بود كه تيرها را ميشكست و ناوكها را كندو ضايع ميساخت . چيز ديگرى كه قوهٔ تحمل و بردبارى مرا بيشتر ميكرد مقام تسليم و رضاي من بود . من تمام آن

مصائب را تحمل میکردم تا کفارهٔ گناهانی که هیئت اجتماع بمن نسبت میدهند بعمل آمده باشد

سایر مردم مرتکب گناهانی میشوند من فقط یك گناه مرتکب شده‌ام . البته خدا گناه مرا عفو نموده زیرا من طلب بخشایش کرده ام او صاحب رحمت و شفقت است من فقط یك گناه مرتکب شده‌ام ولي هیئت اجتماع انرا بسیار مهم شمرده و نخواسته است برای ارتکاب آن مرا عفو نماید. هیئت اجتماع مرا شدید تر از کسانیکه خدا آنها را بهلاك معذب ساخته است عقاب نمود . چرا ؟ زیرا من دختر ضعیفي بودم

موریس ! زن چقدر بدبخت است ! وقتی بتاریخ زندگاني من مطلع شوي خواهي دانست که دختر حواء جفا دیده وستمکش پسر آدم است ، آیا تو میتواني رسول انسانیت وعدالت شوي وبدنیا پیام رسانی که [زن مظلوم است] گمان نمیکنم دیگری جز تو پیدا شود که این پیام را به بشر ابلاغ نماید

تصور میکردم عشق حقیقي وخلوص قلبي ازمن شفاعت خواهند کرد ولي دیدم مردم ارزشی برای این دو قائل نیستند پس چگونه ارزشی برای من که در آداب آنها زن بدکاري شمرده میشوم قائل خواهند بود فقط ترا دیدم که بطهارت قلب وروح زن بدکار توجه مینمائی

من ازپدر ومادري با تقوي وفضیلت متولدشدم ودردامان

پرهیزکاری و عفت تربیت گردیدم طفل بودم که پدرم از مشاهده دنیای فانی چشم برهم گذارد فقط یك برادر داشتم که قائم مقام پدرم گردید و مادرم که بتربیت من همت میگماشت و همانطور که سایر مادرهاد ختران را تربیت میکنند مرا برای آتیه درخشان و برای یك شوهر صاحب جاه و مقام تربیت مینمود

قبل از انکه روزهای اغاز شباب شروع شود میانهٔ ما و خانواده دیگری انس و الفت شدیدی پیدا شد . شاید علت اصلی آن همسایگی بود یکی از افراد این خانواده جوان خوش شکل و زیبائی بود که سنش فقط یك دو سال از من تجاوز میکرد بسیاری اوقات یکدیگر را ملاقات میکردیم کاهی من بخانه او میرفتم و کاهی او بمنزل ما می امد من میخواستم بچهارده سالگی قدم گذارم . معاشرت ما نیز زیاد تر میگردید جوان نهایت احترام و ادب را نسبت بمن بجا میاورد مادر و برادرم با وی کمال ملاطفت و صمیمیت را مینمودند و احساس میکردم که در معاشرت و الفت من نگرانی ندارند

در همان روز ها — روزهائی که ایام اولیه چهارده سالگی من بود — چشم قلبم گشوده شد ، احساس میکردم ان جوان کانون سرور و شادمانی من است ، زندگانی بدون او برای من گوارا نبود ، بسن پانزده که قدم گذاردم خود را همدوش و هم کردن زنان دیگر یافتم . ایام کودکی و صباوت گذشته بود . شفق جوانی طلوع کرده بود . خوشبختی و بد بختی را

تشخیص میدادم . اوقاتی که باجوان بسر میبردم مسرور وساعاتیکه از وی دور بودم غمناك واندوهگین میشدم . اوبکلی قلب مرا متصرف شده مراد و نامرادی من در تحت اختیار وی قرار گرفته بود . در همان غفلت جوانی نغمه عشق در گوش من اواز کرد اواز کرد تابر خیزم و باعشق و امید مناجات نمایم . جوانرا دوست داشتم خیلی هم دوست داشتم برای اینکه ای موریس شدت علاقهام را با او بدانی میگویم که باتمام معانی عشق وعلاقه او را دوست میداشتم . زیرا هنوز بدروغ ها و بی مهریهای این عالم پی نبرده بودم . گمان میکردم تمام مردم ضمیر پاك و قلب بی آلایش دارند گمان میکردم همه برای احقاق حق و پیروی فضیلت سعی مینمایند گمان میکردم همه باامانت واستقامت در تحصیل پرهیز کاری کوشش میکنند

من باو دل بسته بودم . میخواستم اوهم با من همینطور بوده باشد ، تصور میکردم وفا داری او خیلی بیش از من است تمام مقصود و منظور من مسرت خاطر او بود . همواره سعی می کردم رضایت وبرا جلب نمایم وبهر چه میل اوست رفتار کنم اگر می فهمیدم مایل نیست با شخصی معاشرت کنم معاشرت نمیکردم . اگر احساس میکردم بامری رغبت داردفوراً عمل مینمودم و از هر چه او اجتناب داشت من نیز دوری میجستم بالجمله همه چیز من مال او بود . قلب من ، روح من ،

ارادهٔ من ، و تمایلات من همه مال او و برای او بود .

برادر و مادرم از علاقه ما مطلع شده و از معاشرت-های ما جلوگیری نمی کردند بامید آنکه دیر یازود آنجوان مرا بزوجیت خود وارد خواهد ساخت ، حالا می فهمم که آن بیچاره‌ها دوستی قدیمی میان دو خانواده را احترام میکرده‌اند و اطمینان داشته اند همانطوریکه من تسلیم جوان شده ام او نیز همیشه احترام خلوص ووفاداری رانگاه خواهدداشت . ازهمین جهة غالباً من و جوان تنها و بدون حضور دیگری یکدیگر را دراطاق خصوصی خودم و درباغ و تفرجگاه‌ها ملاقات میکردیم و برادر و مادرم بهیچوجه از این ملاقاتها و از این خلوت ها اندیشه نداشتند امروز می فهمم که آنها منتظر نبودند من قابل گمراه شدن باشم و همچنین منتظر نبودند که آن جوان قصد بدی در بارهٔ من داشته باشدزیرا کاملا بمناعت من و تربیت جوان اطمینان‌داشتند غالباً این گونه اشتباهات انسان را به وادي‌ضلالت و تیره روزی میکشاند ، مردم قناعت میکنند که فقط دختر های خود را به مبادی اخلاقي تربیت نمایندمناعت نفس و عفت را بانها تعلیم دهند . سپس آنها را میانه جوانها رها مینمایند وانتظار دارند مطابق آن اصول و مبادی که تعلیم یافته اند حرکت کنندداما غفلت دارند که چقدر مشکل است زن بتواند در مقابل هوا و هوس خود مقاومت نماید. وقتیکه

یکی از دخترها هم سقوط پیدا کرد یعنی درگودال ضلالت افتاد اورا عتاب میکنند مثل این‌است که کسي ظرف سرشیری راجلو گربه گذارد و برود وقتي که مراجعت کنند گربه را بسختي و شدت بیازارد که چرا سر شیر را خورده است!

این اشتباه ازاین جهة ناشی‌میشود که نمیدانند درطبیعت بشر تمایلاتی موجود است که خیلی قوی تر از مبادی اخلاقي میباشد، همین که عنان‌ویرا رها کنند او خط سیر خود را پیموده وآن مبادی را لگد مال خواهد نمود. هر مرد جوان و دختر جواني میخواهد حس هوا و هوس خودرا تسکین دهد و آداب اجتماعی لازم شمرده است که آن دو با هم آشنائی پیدا کنند. هر چه مبادی فضیلت و اخلاق در انسان قوی بوده باشد نمي‌تواند باهوای نفسانی مقاومت کند. اگر مکاني را برای یك‌زن راهب ومقدس ویك‌نفر شخص عابد وپرهیز کارخلوت نمایند ممکن نیست بتوانند حس شهوت خود را سرکوبي دهند پس چگونه گناه یك نفر زن جوان و مرد جوان قابل ملامت است در صورتیکه خانواده وکسان آنها خلوت کردن را بآنها اجازه میدهند؟ آیا کسان آنها مکلف نیستند حافظ اصول و آدابي باشند که به اولاد خود تعلیم داده اند؟

موریس! وقتی که‌تو پدرشدی قناعت مکن که فقط اصول اخلاقي‌را بفرزندانت تلقین کنی. بلکه باید آن اصول را باروح

و قلب آنها آشنائی نمائي وهرچه دختر و پسر تودارای مبادي اخلاقي باشند چشم از آنها بر مگیر و الا در گمراهي آنها شرکت جسته ای زیرا هوای نفس قویتر از آن مبادیست .

من خود را ای موریس تبرئه نمیکنم و نمیخواهم بگویم منزه و مبرا بودم اما مادر و خواهرم را قابل ملامت میدانم چه قبل ازاینکه مبادی فضیلت وتقوی دروجود من پخته شود آن مبادي که آنها در زمان صباوتم به من تلقین نمودند و مانند میوهٔ نارس باقی ماند ـ اجازه دادند حافظ عفاف خویش باشم درصورتی که هنوز به نیرنگها و شرور هیئت اجتماعی پی نبرده بودم

باوجود این کمان مکن من بامیل و اشتیاق تسلیم جوان شدم بلکه کاملا امتناع میکردم و عزت نفس خود را نگاه می داشتم اما او مرا با افسون عشق طلسم کرد

بحدیکه ویرا نزدیکتر از مادر و برادر خود دیدم چقدر خوشوقت بودم وقتیکه اسراری که از مادر و برادرم پنهان میداشتم باوي در میان مینهم اطمینانی که بوی پیدا کرده بودم ، هیچ وقت بمادر و برادر نداشتم . خیال میکردم اگر رشته امید من ازان دو قطع شود . جوان تنها نقطه امید من خواهد بود . خلاصه او نه فقط محبوب من بود بلکه آرزوی من ، امید من ، پناه و پشتیبان من سرچشمهٔ سرور و شادی وزندکانی من گردیده بود چرا زیرا این احساسات را در او نسبت بخودم قویتر و شدیدتر مي-

یافتم . میدیدم خلوص او بیشتر و هیجان عشق او شدید تر است در اینصورت آیا زمانیکه با هم خلوت داشتیم میتوانستم تسلیم میل و ارادهٔ او نشوم ؟

چندین بار مرا میبوسید تا یکبار او را ببوسم چندین مرتبه مرا در آغوش میکشید تا یکمرتبه او را در آغوش کشم . اوقاتیکه میخواستم در مقابل تمایلات وی تسلیم نشوم مرا بقطع رابطه دوستي تهدید میکرد. من مهرباني میکردم، ایکاش این حس رافت رانشان نمیدادم وهمان روزها ازهم جدا شده بودیم

موریس ! باندازهٔ باوایمان وعقیده داشتم که معتقد بودم هر چه او کند عین صواب است محال بود تصور کنم روزی با من خیانت خواهد کرد یا بذلت من راضی خواهد شد . قطع داشتم که برای دفاع از من جان خویش رادرمخاطره خواهد افکند روزی گفت ـ « ایوون هیچگاه دوستي و علاقهٔ زن و شوهر بمحکمی علاقهٔ ما نیست . ما از پدر و فرزند با هم نزدیکتریم »

همانروزهابود که اهمیت وعظمت خطاي خود را احساس نمودم ولي مطمئن بودم که عنقریب مرا تزویج میکند وخطایم را محو مینماید .

طولی نکشید فهمیدم آبستن شده ام . اصرار کردم که در پوشانیدن خطای ما تعجیل کند قبول کرد و همه روزه در تهیه مقدمات ازدواج وتدارك وسائل وتعیین وقت آن و مذاکرات

لازمي که باید با برادر و مادرم بعمل آید صحبت میکرد.
بعضی از آن صحبت ها مسرت آور و بعضی حزن آمیز بود و من تمام صحبت هایش را باور میکردم.

یکروز گفت عجالتهٔ خانواده اش زن گرفتن او را مقتضی نمیدانند و او هم نمیتواند مخالف میل و رضای آنها رفتار کند. این حرف مثل صاعقه بقلب من فرود آمد دلم را خشم و کینهٔ خانوادهٔ جوان فشار داد بواسطهٔ صفای ضمیرم او را تسلیت دادم که ممکن است با تاکید و اصرار خانواده اش را راضی کند. معتقد بودم براي قانع ساختن آنها از هیچ تشبثي مضایقت نخواهد کرد.

زن چگونه میتواند آبستن بودن خود را مستور دارد، این مسئله رفته رفته اهمیت پیدا میکرد و نزدیك بود برادر و مادرم بر این قضیه مطلع گردند دست بدامان جوان زدم گفتم چارهٔ بیندیش اشکش جاری شده گفت ـ ایوون هرچه گوئي اطاعت میکنم دلم بحال او سوخت مثل اینکه او بجاي من قابل ترحم بوده باشد گفتم فردا برادر و مادرم بزرگترین دشمنان من خواهند شد زیرا همینکه اطلاع بواقعهٔ میانهٔ من و تو پیدا نمایند هیچ شفقتي بر من روا نمیدارند پس بهر وسیله که هست باید مرا از شکنجهٔ بیمهری آنها نجات دهي، جوان فکري کرده گفت اگر مکان پنهاني را تعیین کنم میتواني با من بیائی؟ جواب دادم در صورتیکه عاقبتش بهتر از رسوا شدن باشد البته حاضرم گفت

در نظر دارم خانهٔ در یکی از خیابانهای دور از خانه و خانواده تو کرایه نموده و در آنجا سکنی کنی تا اینکه من خانوادهٔ خودم را راضی نموده و عروسی کنیم بعلاوه وقتیکه فهمیدند کار گذشته است البته رضایت خواهند داد.

من این رای را کاملا پسندیدم چه بهترین وسیلهٔ بود که مرا زوجه شرعی کسی کند که من او را دوست میدارم و او هم نمی تواند خطای مرا بپوشاند مگر اینکه بزوجیت او معرفی شوم در دنباله این مذاکره خانهٔ دریکی از نواحی که دور از خانه و محلهٔ ما بود اجاره کرد وبدون اطلاع مادر و برادرم در آنخانه اقامت گزیدم . امیدوار بودم در همان وقتیکه آنها از غیبت من مطلع میشوند و در همان وقتیکه بخطای من واقف میگردند خبر عروسی ما پشت سر آن میرسد و آشفتگی و اضطراب آنها را جبران میکند

همان روز جوان گفت ، کشیشی که قرار بوده است برای اجرای مراسم نکاح حاضر شود وعده داده خانواده او را باین ازدواج راضی کنند تا مراسم عروسی در یك جشن رسمی و خانوادگی بعمل آید و نیز قول داده که برادر و مادر مرا قانع سازد که در همین خانه با او زندگانی کنم

من از این خبر بسیار خرسند گردیدم و تمام اندوه و کدورتم برطرف شد در آن خانه پست و حقیر متوقف شدم و همه روزه بوعده های

جوان دل خوش میداشتم این وعده ها وقول ها چقدر طولانی شدند؟ تمام مدت حمل !

بالاخره ایام حمل سر آمد، دختری زائیدم در صورتیکه هنوز زوجهٔ شرعی او نبودم . در تمام ماه های حمل اوامر جوان را اطاعت میکردم وخویش را بوعده ونوید وی تسلیت میدادم رفته رفته احساس کردم رشته محبت او میخواهد سست شود همینکه وضع حمل نمودم یکباره پرده وهم از جلو قلبم برداشته شد فهمیدم که جوان همه را دروغ گفته وخدعه کرده، فهمیدم که او مرا در کودال تاریك ومخوفی کشانیده . فهمیدم که معارضه خانواده اش ونیامدن کشیش دروغ صرف ونیرنك محض بوده است . بعد از اینکه ایام وضع حمل گذشت . گفتم : ــ حالا این دختر مال تست آیا موقع آن نرسیده که مادرش زوجه‌ات بشود ؟ جواب داد : ــ حالا چه تفاوتی میان تو و یکنفر زوجه هست گفتم مقصود تو این است که باهمین حال و با همین بی تکلیفی باقی مانم ؟ گفت ، ــ مگر مانعی دارد!

من دیگر نتوانستم تحمل کنم ، گفتم . تو خائنی . اگر شرافت داشتی نامردی نمیکردی

بدنم از شدت غضب میلرزید . قوه فوق العادهٔ در خود احساس نموده بدون این که ملتفت شوم چه مقصودی درنظر دارم بوی حمله کردم و او ازجلو من فرار کرد. گفتم ــ

« برو ای پست فطرت رذل . بعدازاین نمي خواهم چشمم بصورت تو افتد . دیگر راضي نمیشوم با توزندگانی کنم » —

موریس عزیزم ! از نگارش این مکتوب احساس خستگی میکنم . ساعت چهار بعدازنصف شب است از خیال توکه اینك درمقابل من بصورت هیکل روحی درآمده است اجازه میطلبم که در بستر بااضطراب و آشفتگی روح دراز کشم

فصل دوازدهم

۷ اپریل سال . . .

درساعت آخر شب گذشته دو بستر افتادم . نمي توانستم از گریه خود داری کنم زیرا بعدازاینکه قلم‌را کنار گذاردم کارهای‌تو ای‌موریس فکر مرا مشغول داشت . بسیاراندوه آمیز بنظرم رسید . دیدم‌اعمال تو مساعي‌مرا که‌در اینجاشرح خواهم داد خنثی نموده است

دیروزماد موازل میرای وماد موازل‌روشل‌را همراه‌خود اورده‌بودی که‌انتقام کشیدن را‌بمن نشان دهی وبراي خشمگین ساختن من خیلي کوشش کردی . من ترا‌باین پایه دل سخت‌کمان نمیکردم . محال است که‌این کاراز فکر توسر زده باشد . زیرا من ترا دارای قلبي مهربان شناخته بودم . ایا تصور کرده‌بودی که من قصد اذیت ترا داشته‌ام از این جهة آن انتقام سخت را کشیدی ؟ نمي توانم‌انکار کنم در وقتیکه بمن امر کردي ساغری تقدیم میرای وروشل کنم قلب من خرد وشکسته نگردید ولی بصبر ومتانتي که پروردگار بمن‌ارزاني‌فرمود متوسل‌شدم تاعهدیکه بتو بسته‌ام نقض نشود

باطنا خرسند بودم که نمیتوانم تحمل هجران ترا بنمایم ولی می ترسیدم که تسلیم میراي‌شوي و از طریقي که من میل

داشتم در آن سیرنمائی بازمانی. این اندیشه مرا بسیار اندوهگین میکرد ناچار در اطاق خودم تنها نشسته گریه میکردم و از خدای تعالي در خواست مینمودم که قدمهای ترا محکم نموده از گمراهی محافظت نماید و بعد از مناجات باخدا بهتر دیدم که وقت خودرا مشغول نگارش این مکتوب کنم

بر گردم بسر گذشت خودم.

جوان از خانهٔ من بیرون رفت و دیگر مراجعت نگـرد گوئي منتظر چنین پیش آمدي بود.

البته میتوانی ای موریس آن طوفان بدبختی را که در آن موقع مرا دستخوش جریان شدید خود ساخت تصور نمائي. میـ-توانی تصور کنی آن ناکامی را که اطراف قلب من خیمه افراشت این تصورات تو هرچه شدید شده باشد یقین داشته باش سایهٔ از حقیقت است. خودکشي کار آسانی بود. اما من قبول این کار را نمیکردم؛ زیرا برای من مشکل بود که از دنیا رخت بربندم ولی نام من بزشتی باقی باشد. تصمیم گرفتم شرافتي را که از دست داده ام بکف آرم وقبل از اینکه مرگ را مشاهده کنم. مقامی را که از آن فرود آمده ام در فرازش جای گیرم

خطایم خیلي در نظرم اهمیت پیدا کرد و لکهٔ ننگي را که بدامانم وارد آمده بود بسیار تاریك و سیاه دیدم. در آن خطا بفکر مشغول شدم. دیدم شرکائي در ارتکاب آن داشته ام

اول ـ جواني که مرا فریب داد و اغوا نمود و بمن وعده داد که آن خطا با شست وشوی ازدواج محو میشود . دو نفر شریك دیگر برادر و مادرم بودند که میدان را برای آن جوان پست و رذل خالی گذارده واجازه دادند من با اورفیق حجره وگرمابه و گلستان باشم در صورتیکه سن من کم وقلب و عقل واراده ام ضعیف بود .

کسانیکه دخترها را میانهٔ جوانها رها میکنند یعنی صید را نزدیك دام می‌آورند و وقتیکه بدام افتاد مجازات و عتابش مینمایند آیا جنایت نمي کنند ؟ آیا ازمظالم بشرنیست درجرمي که چند نفر شرکت داشته اند فقط یکنفر را مجازات دهد .

موریس ! بدخترها بگو ازوعده های جوانان بپرهیزند زیرا هرچه در دعوی خود صادق باشند. بازاحتمال نقض آن میرود، دخترها باید خودشان کاملاعلاقه مندبعفت خود بوده باشند چه آنها مسؤل عفت وعصمت خود هستندو اگرشریك هائی درخطا کاری داشته باشند هیچوقت آن شریکها بآنها رحم نمی کنند و هیچکس هم عذر آن بیچارکان را قبول نمینماید.

بااینکه من درخطای خودم شریکهائی داشتم فقط عقاب آن تنها برمن وارد شد. جوان مرا ترك کرد. و بهیچوجه از حیثیتي که او در دنیا داشت کاسته نکردید گوئی کار بدی را مرتکب نشد ولي مردم تنها مرا تحقیر کردند و بدکاري را فقط

برای من قائل شدند .

جوان رفت و من در کار خویش حیران فرو ماندم . چگونه زندگانی کنم ؟ از کجا معاش نمایم ؟ چطور خانمهای دیگر وزنهای اقوام و اقاربم مرا بدوستی و معاشرت خود میپذیرند ؟ مبهوت و حیران شدم . صنعتی نداشتم که از طریق آن معاش خودرا تکفل کنم .طفلم نیز زنجیری بود که دست و پایم را بسته بود پولی هم که داشتم تمام شده بود . فقط انگشتری باقی بود که جوان برای یادکار و دوستی بمن هدیه داده و یادکار بدبختی من شده بود .

خیال کردم بنام یکنفر زن شرعی اورا در محاکمهٔ عدلیه حاضر نمایم بیکی از وکلاء عدلیه مراجعه کردم وسر گذشتم را حکایت نمودم . گفت ـ آیا سند کتبی و شهودی از برای دعوی خود داری ؟

گفتم ـ نه . ولی چند ماه در محلی اقامت داشتم که او برای من تعیین نموده بود و در آن محل مثل زن و شوهر با هم زندگانی میکردیم .

گفت ـ اگر تو باقامت نمودن در آنخانه راضی شده ای پس حقی باو نداری

گفتم ـ او مرا باین گناه کشانیده آیا فقط من باید معاقب باشم .

گفت ـ قانون مسئولیتي متوجه‌او نمیکند .

گفتم ـ مردم مرا مسئول و خطا کار میشمارند و تمام حیثیتم را لکه دار میدانند آیا نمي توانم دعوی این خسارت را از آنجوان کنم.

گفت ـ قانون در این خصوص ساکت است

گفتم ـ پس قانون ناقص و ظالم میباشد

گفت ـ قانون مدنی غیر از قانون اخلاقی است . من تصدیق میکنم که آنجوان بتو ظلم نموده وترا فریب داده ولی قانون مدني او را محکوم نمیکند

من نالهٔ کشیدم گفتم ـ افسوس! قانون اخلاقي هم اورا مسئول ومحکوم نکرده زیرا مردم از خطاوجرم‌او چشم پوشی کردند و تنها بالاپوش ننك بدوش من انداخته شد . آری تنها من بدبخت شدم . بکدام محکمه پناه برم . بکجا شکایت نمایم

صدای ناله‌ام بلند شدسیل سرشکم جاری کردید وکیل دلش بحالم سوخت او نیز گریه کرد

موریس ! اگر جوانرا میدیدی و میشناختي یقین دارم باو حمله میکردی وناخنهایت را در گلویش فرو برده انتقام مرا میکشیدی زیرا میدانم فقط‌تو ازطریق مروت و انصاف‌بمن‌نگریستی ولی وکیل قانوني هم ازاظهار حق و حقیقت خود داری نکرد

وگفت ای خانم محترم و بدبخت . محکمهٔ که شکایت ترا بپذیرد فقط محکمهٔ عدل الهی است گفتم آیا محاکم مدنی و اخلاقی دنیا نمایندهٔ محکمهٔ الهی نیستند ؟ آیا نباید قوانین انها مطابق قوانین خدا وضع شده باشد؟ گفت قانون گذاران دعوی میکنند که کار انها مطابق قوانین حق و حقیقت است ولی این دعوی باطل و پوچی است . قوانین مدنی فقط برای اقویاست که بتوانند منافع خودرا حفظ نمایند

سرا پایم را خشم فرو گرفت و مانند حیوان وحشی نعرهٔ زده گفتم ــ پس علت بدبختی من ضعیف بودن من است نه خطاکاری من پروردکارا برحمت تو متوسلم دستمرا بگیر ؟ آیا شمشیر عدالت و قهاری تو در این دنیای پر از جنایت و ظلم آخته نخواهد شد ؟ آیا بشریت فاسد را اصلاح نمیکنی ؟ . . . . .

موریس ! موریس ! آیامیتوانی صف نیرومندی از صاحبان افکار روشن و دلهای پاك تشکیل دهی و قوانین ظالمانهٔ که بشر برای خود وضع نموده است ازمیانه براندازی ؟ آیا میتوانی با پشتیبانی عدالت و انسانیت محاکمی را که فقط برای رسیدگی بدعاوی اقویاء تشکیل یافته سرنگون سازی ؟ آیا میتوانی بانیروی وجدان و مروت قضاتی که در تاریخ زندکانی آنها جز سطور ریا ، خدعه ، تقلب و پایمال ساختن حقوق ضعفا چیز دیگر نوشته نشده مجازات دهی ؟

موریس! تمام مظاهر اجتماعي دنیا فقط رذائلی هستند که در عقب نقاب فضیلت پنهان شده . اگر نمیتوانی برای فضیلت حقیقی اصولی وضع کني و بر آن عدالت حقیقي را بنا نمائی، بهتر اینست شریرترین مردم باشی و وجدانت را محو و نابود کنی ، زیراکه اگر وجدان تو زنده باقي ماند ترا ببدبختی ابدی خواهد کشانید تو قادر نیستي بموجب قوانین بشری احقاق حق خودرا کنی اما بفشار و طمع وخیانت میتوانی مقاصد خودرا تامین نمائي . پس وقتیکه قوانین در باره تو انصاف ندهند ومردم باتو بعدالت رفتار ننمایند . آیا باید برای گرفتن حقوق خود خاموشی اختیار کنی ؟ نه

من ضعیف هستم و انجوان قوی است ، نه در بارهٔ من انصاف میدهند . نه مردم بمن ترحم میکنندو نه قدرتي دارم که بتوانم احقاق حق خود را بنمایم

موریس! رفته‌رفته احساس میکنم قوت اعصابم تمام میشود قلم دردستم میلرزد. حکم هیئت اجتماع خواهی نخواهی مرا تسلیم خود ساخت و جوانرا تبرئه نمود حیات خودرا باابدبختي بسر بردم و زمانیکه مرگ را در اغوش کشم دامانم باآب توبه شست وشو شده است

از خانهٔ وکیل عدلیه بیرون آمدم درسینه‌ام کینهٔ نظامات وقوانین ظالمانه بشر جوش میزد خیال کردم خودکشی کنم. ترس

مانع نشد اما امید داشتم که بتوانم بار دیگر زندگانی خود را در هیئت اجتماع تجدید نمایم و بمردم ثابت کنم که تنها یك لغزش دامان زن را همیشه لکه دار نمي سازد.

بخانه مراجعت کردم، خادمه ام جلو آمده در گوشم آهسته گفت: خانمی منتظر شماست من تعجب کردم چه می‌دانستم مردم خصوصا زنان همچنانکه از مار سمي میگریزند از من میگریزند زیرا خودشان را صالح و نیکوکار دانسته ومرا بدکار و لکه دار میدانند در مدت چند ماهی که در خانه بودم هیچکس از من نپرسید چکاره؟. فقط یکنفر از همسایگان وقتی که بحقیقت کار من پی برد بخانه‌ام وارد شد و بعضی سؤالات کرد صاحب خانهٔ قبل از منقضي شدن زمان اجاره خواست مرا بیرون کند. روزی یکنفر از خانمهائیکه سابقا بامن دوستی داشت از جلو خانه ام عبور کرد و مرا پشت پنجره عمارت دید صورترا بر گردانیده نا شناسانه عبور کرد

پس حالا کدام خانم است که بخانهٔ من آمده و منتظر است داخل اطاق شدم و یك باره بجای خود بي حرکت و بي قوت ماندم. چه شده بود؟

مادرم با چشم پر از اشك طفلي در دامن داشت و بانتظار من نشسته بود من بي اختیار خود را در آغوش او افکنده گفتم
ــ آه دنیا تمام تیرهاي خصومت خود را بسوی من پر تاب کرد تو می خواهی مرا مورد شفقت خود قرار دهی؟ او مرا بوسید

ولی یك بوسهٔ سرد . نمیدانم حقیقتاً بوسه سردي بود یا اینکه یاس من آنرا درنظرم سرد جلوه داده گفت عزیزم ! بنشین تا در خصوص پیش آمد کار تو صحبت کنم من نشستم و امیدرا در نظرم مجسم دیدم گفتم شاید آمدهٔ که در بدبختي من تخفیف دهی و علاج آنرا بنمائی . گفت . هرچه هست بدون رضایت برادرت آمدم . گفتم آخ برادرم نیز همانطوری که مردم حکومت کرده اند در باره من حکم نموده ؟ گفت ــ ایوون مگر فراموش نموده ای ! تو در خانهٔ تربیت شدهٔ که شالوده آنرا تقوي تشکیل داده چگونه ممکن است ما در این خانهٔ را بر کسي بگشائیم که بواسطه خطای بزرگی می خواهد وارد ان خانه شود ؟ کي می‌تواند تصور کند تو که تربیت شدهٔ اغوش فضیلت و عصمت هستی از میانهٔ خانواده خودت فرار کردی تا عفت خودرا در بدکاری بخاك ننك سپاری ؟ چگونه شرمساری و خجلت بما اجازه میدهد که بتوانیم سر را بلند نموده در چشم مردم نکاه کنیم ؟ بعد از این چگونه برادرت می تواند از مسیو . تقاضاي خواستکاری دخترش را کند ؟

من اهی کشیده گفتم : ــ مادر عزیزم بهر اندازه که تصور کنید من بدبخت و سیه روز هستم . دیگر توبیخ و سرزنش شما لازم نیست . حالا وقت ترحم و شفقت است ، چه چاره مي ـ توانید فکر کنید ؟

گفت ــ اولا باید فهمید که جوان باچه شرائطی ترا ترك کرده
گفتم ــ هیچ شرطی نکرد و بدون ذرهٔ انصاف ومروت از خانهٔ من بیرون رفت .

گفت ــ من اطلاع دارم خیلی کوشش کرد که بتواند خانوادهاش‌را قانع کند و ترا بزوجیت خود در آورد با من‌هم مذاکراتی نمود که وسایلی بر انگیزم و خانوادهٔ اورا راضی کنیم ولی‌پدرش سخت امتناع کرد وگفت من هیچوقت راضی نمیشوم پسرم با یك نفر زن بدکار ازدواج کند.

گفتم ــ آه! چقدر زن بد بخت است ! آیا پسر او باعث بدکاری من و شریك خطای من نبود؟ آیا او باید تبرئه شود و لکهٔ ننك بدامان من باقی ماند؟

گفت ــ عجبا هنوز ندانستهٔ که این ننك ابداً بمرد نمیچسبد تمام مردم خطای اورا فراموش نمودند و او در خانه ها و جشنها حضور بهم میرساند و میخواهد زنی برای خود انتخاب کند غالباً هم مایل هستند با او ازدواج کنند .

گفتم ــ عذر میخواهم تا کنون باین مطلب واین شقاوت و ظلم پی نبرده بودم . قصور و جهالت قابل ملامت نیست باتمام اینها گمان نمیکنم فقط علت ترك نمودن من عدم رضایت خانوادهٔ جوان بوده است زیرا که این جنایت کار میتوانست برای خاطر من و برای قولی که بمن داده بود امر خانوادهاش را اطاعت نکند

گفت ــ او این اندیشه را داشت که هر گاه اطاعت امر پدرش را نکند از ثروت هنگفتي که پدرش بارث باقی خواهد گذارد محروم شود.

گفتم ــ افسوس! چقدر خائن است! بهر حال پشیمانی سودي ندارد! چه باید کرد.

گفت ــ مدتی با برادرت در این خصوص مذاکره کردم بالاخره قرار شد هر چه بتواند مساعدت مالي باتو بکند، تو هم شغل مختصری برای خودت تدارك کن و البته با مساعدتي که برادرت خواهد کرد امرار معاش میتوانی نمود، برای آسودگی و فارغ البال بودن و بالاخره آزاد و بی علاقه شدن تو من میتوانم تربیت این طفل را هم عهده داری کنم.

گفتم ــ مقصود اینست که برادرم نیز مرا در خانهٔ خودش قبول نمیکند؟

گفت ــ عزیزم! کاش میتوانست! ولی او مجبور است همین ایام عروسی کند و وجود تو در خانهٔ او باعث اشکال و زحمت خواهد بود.

بعلاوه چگونه تو میتواني تحمل سرزنش ها و کنایه هائي که هر ساعت از طرف اقارب زن برادرت بتو وارد میشود بنمائي بهتر این است که با لاستقلال زندگانی نموده و ما هم هرچه بتوانیم از مساعدت مالي در بارهٔ تو دریغ نمیکنیم.

گفتم ــ آه . چه مصیبت بزرگي است . حتی مادرم و برادرم از پذیرفتن من تحاشی میکنند و میترسند ننك من بدامان آنها وارد شود ؟ فقط براي یك لغزش باید این مصائب و بلایا را تحمیل کنم . آه ! تنها من گناهکارم ! اباً عام مردم مبرا و بی‌آلایش اند ؟ آنها هیچوقت گناه نکرده اند ؟

من و مادرم هر دو مشغول گریه شدیم مادرم گفت ــ عزیز من ؟ صبر و تامل باید پیشه کنی خدا بتو کمك خواهد کرد گمان میکنم نظریه ای که اظهار داشتم بحال تو مناسب بوده باشد گفتم ــ بشما و به برادرم تحمیلی نخواهم کرد خدا رافت خودرا نسبت بمن دریغ نمیکند . فقط باو توسل میجویم

دیگر حرفی نزد و برخاست که برود در وقت بیرون رفتن چند لیره از کیف بیرون آورده خواست بمن دهد . براي گرفتن ان دست دراز نکردم ناچار انرا روی میز گذارد . ورفت وقتیکه میخواست از در خانه خارج شود گفت ــ طفل را بکسی میسپاری یا نزد خود نگاه میداری تا اوقات شیر خوارگی او سر آید ؟ جواب دادم نمی توانم اورا از خویشتن جدا نمایم معاش اورا هم خدا میرساند . گفت عزیزم ! مایوس مباش . من همیشه مادر تو بوده و هستم خداهم با تو است . آنگاه بخادمهٔ من نیز دوسه لیره داد و گفت ــ امیدوارم همیشه از مساعدت و یاری دختر بدبخت و بیچارهٔ من دریغ ننمائی

موریس ! مادرم از خانه بیرون‌رفت زندگانی در نظرم بسیار پست جلوه‌گر شد . در فکر آتیه حال خود بر آمدم . غیرت در خونم جوش میزد مصمم شدم رفعت مقام سابق خودرا دوباره بچنگ آرم . ورقهٔ کاغذی برداشته سطور ذیل را نوشتم —

مادرعزیز و مهربان ! همراه این عریضه پولی راکه اینجا باقي گذارده بودید فرستادم عجالة از قبول ان بی نیازم امید وارم بدوش برادرم هم تحمیلی ننمایم دست شما و دست برادرم را میبوسم . (. . .)

روز بعد مادرم آمده گفت — چرا چنین کردی ؟ مگر سفیه هستي که هدیه برادرت را رد میکنی . او بتکلیف خود رفتار کرده ولی تو نباید آنرا قبول ننمائی

مادرم مرا خیلی توبیخ کردو چندین مرتبه مرا بوسیده پذیرفتن پول را تکلیف نمود . بهر حال کاهکاهی مرا دیدن میکرد وکاهي نیز مخارجي باخود میاورد . من نیز زندگانی باقناعتی بان پول میکردم .

طولي نکشید چرخ خیاطي خریده‌و از یکنفر زن خیاطي که همسایه‌ام بود خواهش کردم بعضي کارهای خودرا بمن رجوع کند، ان زن خواهش مرا پذیرفت قسمتي از لباسهائی که باو سفارش داده میشد بمن رجوع میکرد . دراوقاتي که طفلم در خواب یا در دامان خادمه‌ام بود مشغول دوختن آنهامیشدم‌ولی

خیاط اطمینان نداشت وجرئت نمیکرد دوختن لباسهای ابریشمی را بمن محول سازد زیرا درست خیاطی را نمیتوانستم

چندماه بدین منوال گذشت روزی مادرم آمده گفت ــ برادرت عازم رفتن پاریس میباشد که انجا عروسی کند احتمال دارد همانجا نیز اقامت نماید. حالا ممکن است طفل را از شیر خوردن باز گیری و بمن سپرده خود با کمال آسایش و اسودکی خاطر بخیاطی مشغول شوی آری بهتر اینست تربیت طفل را بعهده من گذاری اگر نزد تو باقی ماند مثل اینست که دست و پای ترا با زنجیری بسته باشند. بعلاوه این طفل گناهی ندارد و نباید آتیه اش تاریک شود و ببد بختی و بیچارکی تو بسازد ؟

بر من گران بود طفل را از خود جدا کنم زیرا فقط او تسلیت زندگانیم میبود اما وقتیکه درست فکر کردم دیدم بهتر اینست پیشنهاد مادرم راقبول کنم و این قیدرا از گردن بردارم تا موفق شوم خود را برای آتیه روشنی حاضر ساخته زندگانی شرافتمندی تدارك کنم. بهمان اندازه که مفارقت طفل دردناك بود. خیال آسایش و فراغت خاطری که در سپردن او بدست مادرم. کردم انبساط آور بنظر رسید. باخود گفتم ــ کی بهتر از مادرم میتواند تربیت طفلم را بعهده گیرد و کجا برای تربیت و زندگانی او بهتر از خانه برادرم میباشد ؟

آه. موریس! طفل را بوسیده و گریهٔ زیادی نموده تسلیم

مادرم کردم گوئي قلبم سوراخ گردید، مادرم طفل را برد ولی چقدر پشیمان شدم وقتیکه بمن خبر داد طفل مرده است . . ! !

موریس ! آیا میتواني فشار رنج و اندوهي که در ان موقع بقلب من وارد امد تصور نمائی ؟ ایا بدبخت تر از من کسي یافت میشد ؟ یقین حاصل کردم که بواسطهٔ مواظبت نکردن و پرستاری نشدن فوت شده است . خیال میکردم اگر او زنده بود میتوانست حیات اخلاقی مرا حفظ کند ولی همانطوریکه سرمایه و پول . سرمایه دیکری ایجاد مینماید . ازبدبختي و تیره روزی جز بدبختی تولید نمیشود . مسیح میگوید ــ (در دنیا بعضی چیز-هاست که هرچه ازان بردارند افزونتر میشود) ایابدبختي من تفسیر و مصداق این عبارت نیست ؟

امروز زیاد چیز نوشته ام و لذت فوق العاده در نوشتن این مکتوب احساس میکنم اکنون خسته ام غروب آفتاب نزدیک است . منتظر امدن مهمانهائی هستم که بایدبه بداخلاقی بعضی از انان تن دهم . یکقسمت از آنها تربیت خوب دارندو دارای خصال پسندیده اندصحبت آنهاغالبا در موضوعات اجتماعي است از مقاصد پست و خیالات شهوت راني دورند . با این حال هیچ میل ندارم معاشرت آنها را تحمل کنم ولی چه چاره ! ایاطریق دیکر ی .براي معیشت دارم

فصل سیزدهم

۱۲ مه . .

چهار روزاست که یك سطر هم نتوانسته‌ام بنویسم . زیرا مشغول پذیرائی مهمانی بودم که مکرر بخانه‌من امده و من هم از معاشرت او خرسندم . این شخص ادم فاضل و ادیبی بنظر میرسد . ظاهرا او نیزاز معاشرت بامن مسرور است چه اخلاق مرا بکلي از همکارانم متفاوت دیده است !

هنوزبدنم از کاردیروز تومی‌لرزد دیروز بامیرای وروشل و یکنفر از دوستانت امدي و من نتوانستم صبر وتحمل کنم از خانه بیرون رفتم . موریس ! طاقت نیاوردم میرای راهمراه تو مشاهده کنم . وقتیکه میدیدم اورا میبوسی قلبم می طپید خدایا ! این چه قساوت وحشیانهٔ بود . اما قلباً ترا عفو کردم زیراکه میدانم معذور بوده اي

در اخر شب بخانهٔ مراجعت نمودم شنیدم خیلي توقف نکرده اي . یقین حاصل نمودم برای رضایت خاطر میرای بوده است . بسیارغمگین شدم و هیچ نخوابیدم . برای رفع اندوه بنوشتن این مکتوب مبادرت کردم

در مکتوب سابق نوشتم که مادرم طفل را گرفت و با برادرم ازمصر مهاجرت نمودند ، من تنها وبدون اقارب باقی ماندم

قلبم از شدت رنج واندوه میسوخت مخصوصا وقتیکه شنیدم طفلم فوت شده یکباره طوفان غم وحسرت دلم را از جا کند. بعد رفته‌رفته خود را تسلی دادم و گفتم اگر سنش زیاد بود البته مصیبت مردن او برای من بیشتر قابل تاثیر میشد این تسلیت را فقط برای گول زدن خود بکار میبردم !

از خیاطی که بعضی پارچهای نخي برای دوختن بمن میداد تحمل انواع بد اخلاقي و ترش روئي را مینمودم برای اینکه طرز برش وخیاطی را فرا گیرم گاه‌گاهی در منزلش خدمات او را نیز عهده‌دار میشدم که اعانتي بمن نماید

غروب که بخانه مراجعت میکردم و بخاطر میاوردم که چگونه برای لذت کم و مختصري بمصائب و بدبختي‌های طاقت فرسا باید مبتلا شد ؟ چند ماه گذشت. اطمینان حاصل کردم درست خیاطی را اموخته‌ام. از رفتن منزل خیاط خود داری نمودم و در خانهٔ خود مشغول دوختن لباس خانم هائیکه در خانه خیاط بانها معرفي شده بودم گردیدم. اجرت دوختن را کمتر از خیاطهای دیگر میگرفتم تا مشتریهایم زیادتر شوند، خرده خرده این شغل برای من اهمیت پیدا کرد بطوریکه دریکماه شش لیره دخل من میشد

همینکه از فقر و تنگدستی خلاص شدم بفکر افتادم سعی نمایم بمردم نزدیك و معاشر شوم بعضی دوستانم را که ملاقات

میکردم خیلی بانها گرم گرفته بخانهٔ خودم دعوت میکردم بعضی ایندعوت را اجابت میکردند و بعضي استنکاف مینمودند به‌زنهائي که مي فهمیدم میل ندارند بامن معاشرت زیاد داشته باشند اصرار نمیکردم. فقط قانع بودم که با آنها آشنائی داشته باشم.

از وقتیکه آن جوان مرا ترك کرد ورفت هیچکس بخانهٔ من آمد و رفت نمینمود، فقط وقتیکه مادرم اقامتگاهم را پیدا کرد گاه گاهی بپرسش حالم میآمد، او هم که با برادرم بپاریس رفت، تنهائی و بیچارکي از یکطرف، ترش روئی و بد اخلاقی خیاطی که ناچار بمعاشرتش بودم ازطرف دیگر مرا فوق العاده در رنج و سیه روزی انداخته بود، همینکه اطمینان پیدا کردم که خیاطی رآموختهام و خانمها دوختن لباس رابمن رجوع خواهند کرد در اندوه و حسرتم تخفیفی حاصل شد خاصه وقتیکه زن ها پي در پي و همه روزه بخانه ام می آمدند و کمتر وقتی تنهابودم

این شغل باعث شد که بسیاری از خانمها با من مأنوس شدند ولی هیچیك از خانمهای طبقهٔ اول واز زنهاي منورالفکر نبودند در صورتیکه من تصور میکردم بواسطهٔ معاشرت آنها میتوانم آبروي از دست رفته را تحصیل نمایم بنا بر این شروع کردم بخانوادههائی مأنوس و معاشر شوم که باخلاق و فضیلت معروف باشند با این خانوادهها بسیارمهربانی و تواضع مینمودم

و کاملا مراسم ادب و احترام را معمول میداشتم اما بد بختانه درست با من انس نمیگرفتند و میدیدم که بعضي از آنها هیچ میل نداشتند معروف شوند که با من علاقه و رابطه اي دارند مثلا پدری بدخترش اجازه نداد برای اندازه گرفتن لباس بخانهٔ من بیاید و بعد از اینکه دختر اصرار زیاد نمود قرار شد به خانهٔ یکی از همسایکان من که با خانوادهٔ دختر نسبت دارد بیاید و من هم در آنجا حضور بهمرسانیده اندازهٔ لباس او را بگیرم در غیر این صورت ممکن نبود دختر اجازه پیدا کند که دوختن لباسش را بمن رجوع نماید .

روزي شنیدم شخصی بزنش بدگوئي میکرد که چرا در خانهٔ من میاید و دوختن لباس خودش را بمن رجوع میکند زن متعهد شد که بعداز این اینکاررا تکرار نکند و بخیاط دیگری رجوع نماید یك روز که ازایام پذیرائي یکی ازدوستانم بود به خانه اش رفتم ، خانمی وارد شد صاحبخانه او را بتمام حضار غیر از من معرفی کرد اینکار بر من گران آمد. فوراً برخاسته بیرون آمدم و با خود عهد کردم دیگر بخانه او نروم ولي منتظر بودم که سبب برخاستن وبیرون آمدنم را سؤال کند و معذرت بخواهد بد بختانه هیچ اعتنائی نکرد .

وقتي بیکی از آشنایانم در تفرجگاه عمومی مصادف شدم از مقابل من گذشت و بهیچوجه اظهار آشنائی نکرد .

یکی از دوستانم حکایت کرد که مسیو ف از ازدواج با مادموازل (ی) صرف نظر کرده زیرا باو اطلاع دادند که مادموازل (ي) باشما دوستي و صميميت دارد، دردناك تر از تمام قضايا اينكه خواهر همان جوانیکه مرا فریب داد و اغوا نمود روزی با من مصادف شده سیمای خود را عبوس کرد و ازجلو من گذشت. بهر حال هیچیك از دختر ها و زنهائی که سابقاً با من آشنا و دوست بودند به ملاقاتم نمی آمدند و حتی پرسش حالم را نمي نمودند

از میانهٔ مرد ها فقط کسانی با من دوستي میکردند که بالاخره معلوم میشد مقصود از آن دوستي و صميميت چيز ديگري بوده در صورتیکه من کاملا سعی مینمودم که خود را موقر و آبرومند جلوه دهم.

هیچ مردي را ندیدم که برای احترام شخصیت من مایل باشنائي من باشد گوئي اخلاق و فضیلت روح من در نظر آنها هیچ قیمتي نداشت هرچه دوستی و آشنائی آنان زیادتر و بیشتر میشد مقاصد پست آنها روشنتر میگردید

اینحال مدت زیادی بطول انجامید و اهانت و تحقیر بی‌شماري از مردم برمن وارد شد همه را تحمل کردم برای اینکه رفته رفته لکهٔ ننك از دامانم محو شود و بمرور زمان مردم خطایم را فراموش نمایند موفق شده بودم که دوستي عدهٔ از

خانمهای دانشمند و محترم را جلب نمایم و مقام اخلاقی و خصال خوب خود را بانها ثابت کنم ولی آنها از خطای من صرف نظر نمیکردند، اگر جوانی دل بمن مي بست و از حقيقت حالم اطلاع نداشت او را مطلع ساخته او نیز مرا فراموش میکرد وقتیکه دیدم هر چه سعي میکنم ممکن نیست این لکهٔ سیاه از دامان زندگانیم محو شود و هرچه بطرف نیکو کاری میروم و بزیور فضیلت آراسته میشوم باز مردم از خطایم غمض عین نمیکنند

بخیال افتادم تن را اززیر لباس ننك بیرون آرم . چطور ! چگونه اینکار ممکن بود ؟ فقط یك وسیله در نظر بود که باید تبدیل شخصیت نمایم چطور ؟ حالا شرح خواهم داد .

وقتیکه مصمم این کار شدم بتمام دوستان و آشنایانم خبر دادم که میخواهم از مصر مهاجرت نموده و زندگانی را تا آخر عمر درپاریس بگذرانم . ازمصر مهاجرت نمودم ولي پاریس نرفتم . کجا رفتم ؟ باسکندریه .

وارد اسکندریه شدم . نام خود را عوض کردم . البته اي موریس ! خیلی میل داري نام اصلی مرابدانی . من هم مضایقت نمیکنم چه تو از تمام مردم بمن نزدیکتری اما میل دارم آن را کتمان کنی براي اینکه بار دیگر بخاطر مردم نیاید که برادر من خواهر بدکاری داشته است

اسم اصلی من (ژوزفین) است . برادرم (ژوزف ماتون)

میباشد شنیده‌ام مدتی است از پاریس با خانواده اش مراجعت نموده اما من برای حفظ آبروی او وخودم را هنوز نا شناس معرفی نموده ام

آری اسم خودرا عوض کردم و از این رو دروغی را مرتکب شدم ولی تصور میکنم اذیت و صدمهٔ از این دروغ بدیگری متوجه نشد بلکه باین وسیله توانستم ننك خود و خانواده ام را پرده پوشي کنم . شکی ندارم که خداوند تعالی بخشنده و مهربانست و این دروغ را عفو فرموده .

در اسکندریه اقامت گزیدم و مشغول خیاطي شدم . بگردش و تفرج کمتر میرفتم و همه کس مرا یکزن خیاط محترم نگاه میکرد . تمام سعي و کوشش خود را در راه این مقصود صرف کردم که نسبت بدوستانم خود را آیت فضیلت و تقوی جلوه دهم . وقتیکه یکی از خانم ها کلمهٔ زشتی بزبان میراند یادر غیاب دیگری میخواست سخن چینی کند روي ترش میکردم و اظهار نفرت مینمودم هرروز صبح رفتن کلیسا را ترك نمیکردم و آهسته آهسته احساس مینمودم که از نماز و دعا لذت میبرم سعی میکردم که در خانمها مخصوصاً در دوشیزکان مبادي اخلاق و عفت را رسوخ دهم . جمعیتهاي خیریه‌را تشویق مینمودم که پول و لباس بفقرا و درماندکان دهند . از هیچگونه کار خیری دریغ نمینمودم آنچه توانائي داشتم در راه صلاح و ثواب

قدم میزدم

سه سال از ورودم باسکندریه گذشت . بعد از این دیگر من ژوزفین نبودم ، ژوزفین زن بدکاري بود که در مصر زندگانی میکرد . اینجا خیاط باحیثیت و شرافتی بودم . خیلی از خانمها سعي میکردند با من دوستی نمایند عایدات خیاطی من خرده خرده زیاد میشد و در کار بودم که ثروت اندکی تحصیل نمایم و مقام ارجمندي در میانهٔ دوستان و آشنایان پیدا کنم .

دستهٔ از جوانها گرد من حرکت میکردند ، بعضی متمول وبعضی ازطبقهٔ متوسط بودند هریك سعی مینمود قلب مرا بسوی خود متوجه سازد اما نمیتوانست .

درمیانهٔ آنها جوان خیاطي بودکه سیمائی جالب واخلاقی ملایم داشت دراحترام وجلب دقت من خیلی سعي و دقت میکرد قلب من هم میخواست بطرف او متمایل شود . یك روز اظهار داشت میخواهد خواهش کند که دست مرا ببوسد واجازهٔ زناشوئی از من بگیرد و از آن روز به بعد مثل کسی که با نامزد خود رفت و آمد میکند بخانهٔ من می آمد و مرا بیشتر متمایل بخود میساخت .

روزی در ضمن صحبت شوخي بانزاکتی کرد گوئی می خواست مقدمهٔ آمیزش جدی تري را فراهم کند فوراً وي را توبیخ نمودم . شرمنده شد و معذرت خواسته از قصد خود

صرف‌نظر کرد این‌کار تمایل وحرص مرا باو افزون نمود . آخرالامر باو دل بستم وخواستم ازاین رهگذر بمقصود خویش نائل‌شوم یعنی زنی باشم که‌صاحب شوهر ودارای اعتبار و حیثیت است ، اما صدای وجدانم آسایش قلبم را سلب میکرد ومرا توبیخ می‌نمودکه چرا باجوانیکه‌دل بسته‌ام خدعه نموده ودر حالی‌تسلیم او شوم که شخصیت اولی خود را بوی معرفی ننموده‌ام

چند مرتبه‌در ضمن صحبت میخواست نسب مرا بفهمد و از کیفیت خانوادگی من‌تحقیق نماید ، بطفره گذرانیدم زیرا متحیر بودم چگونه سابقه خود را اظهار نموده و باچه اسلوبی که او رمیده نشود بیان حال نمایم

تصور میکنم گاهی در بارهٔ من مشکوک میشد ولی عشق مجالی برای شك و تردیدوبدگمانیش باقی نمیگذارد و برای تردید خود تعبیر و تفسیر تسلیت بخش میکرد .

هرچه او نسبت بمن بیشتر نیك بینی مینمود و هرچه اعتماد و اطمینانش زیادتر میشد من صدای وجدان را بیشتر می شنیدم و فشارقلب را زیادتر احساس‌میکردم وجدانم بمن خطاب میکرد که نباید بیش از این ریاکاری نمود و بجوانی که با قلب پاك دعوت عشق را اجابت نموده است دو روئی و نفاق کرد ، بالاخره با خود گفتم من زنی هستم دارای‌قلب‌طاهر و ضمیر روشن‌و روح بی آلایش او هم این صفات را دربارهٔ‌من

اعتراف میکند چه بهتر از این که نزد او لغزش خود را اعتراف کنم و بوی بفهمانم که خطائی بوده و در ایام صباوت پیش آمده اینك مدّتی از آن میگذرد و نظر باینکه نام خود را تغییر داده‌ام هیچکس مرا بنظر سابق نمینگرد، آری میتوانم و یرا قانع کنم که از خطای گذشته توبه نموده و یکباره شخصیت سابقه‌را تغییر داده‌ام البته نیك بینی او برای اظهار این صدق و راستي زیاد تر خواهد شد و بیشتر بصفای روح و ضمیرم معتقد خواهد گردید.

بنابراین در یکی از روزها که خیلي ویرا خرسند و شادمان یافتم صحبت‌را بجائی کشانیدم که اطمینان و علاقهٔ خود را نسبت بمن تاکید کرد گفتم حالا که تو آخرین درجهٔ اعتماد را بمن پیدا کردهٔ و معتقدی که در دوستي پایدارم سزاوار نیست اسرار خویش را از تو مستور دارم تو اینك از تمام مردم بمن نزدیکتری من هم رازي را که فقط نزد خدا مکتوم نیست با تو در میان می نهم.

جوان درست جای خود نشست و چشم را بصورت من دوخته حالتي جدی بخود گرفت و گفت ــ البته اسرار شما همیشه نزد من مکتوم خواهد بود. گفتم ــ شکی در صدق قول تو ندارم و مطمئن هستم که هرچه این راز هم زشت و مشئوم باشد باز نظر باین که ضرری از ان متوجه تو نشده و نمیشود در کتمان آن میکوشی.

چشمهاي او بیشتر بصورت من خیره گردید و سیمایش نشان میداد که خیلی مایل است هر چه زودتر راز را بیان کنم

گفتم ـ البته اطلاع داری که سابقاً شوهر داشته‌ام .

گفت ـ بلي .

گفتم ـ و میدانی که دختری هم داشته ام ومرده است .

گفت ـ بلي ، اینطور که گفته ای .

گفتم ـ درست گفته‌ام ولی تنها یك مطلب را تا کنون پنهان داشته ام و چون میخواهم دو روئی نداشته باشم میل دارم حالا که کاملاعلاقهٔ ترا بخودم فهمیده ام بیش از این آنرا مستور ندارم ، یقین است که بعد از افشاء آن در عقاید تو تغییری حاصل نخواهد شد .

گفت ـ خواهش میکنم مقدمهٔ مطلب را مختصر نموده و اصل مطلب را زود تر بیان کنی ، من کاملا باخلاق تو عقیده دارم و میدانم صفای روح تو هیچ وقت کدر و آلوده‌نشده‌است

گفتم ـ مطلب این است که پدر دخترم شوهر شرعی من نبوده .

تغییر مختصری در سیمای جوان پیدا شد ولي نتوانست اضطراب ناگهاني خود را پنهان نماید سؤال کرد چطور !

گفتم از متانت‌تو تشکر میکنم و امیدوارم وقتیکه تفصیل و شرح واقعه را دادم باور کنی که وقوع آن قضیه از حیطهٔ اقتدار من خارج بوده است .

گفت ـ خیلی ممنونم که کاملاً تفصیل قضیه را بگوئی .

گفتم ـ من هم بسیار خرسندمیشوم که بتو ثابت شود او مرا فریب داده و عصمتم را ربوده است ، حالا شرح واقعه را بدون ذرهٔ کم و زیاد میگویم و مطمئن باش که چنانچه قصد داشتم در اظهار قضیه خدعه نمایم ، اعتراف به لغزش خود نمی کردم .

جوان سعی کرد اضطراب خود را مخفي کند جواب داد من براستی و راستگوئي تو معترفم گفتم تشکر میکنم و خواهشمندم اسم اشخاصي را که در این سرگذشت دخالت داشته‌اند سؤال نکنی زیرا قضیهٔ واقع شده و گذشته است وشخصیت خطاکار من دیگر امروز موجود نیست .

مردم فعلاً بهمان‌نظری‌که توبمن داری مرا می‌نگرند یعنی یکزن‌پرهیزکار وعلاقه‌مند بعفت‌و حفظ‌آبروی خود ودیگران ، پس چه لزومی دارد که صفا و پاکي مودت خودمان را بذکر اشخاصی که نام بردن آنها لزومي ندارد آلوده سازیم . مقصود من‌از بیان این سرگذشت‌آنست که بلغزش‌و خطای خوداعتراف کنم و از تو امرزش طلبم یقین داشته باش کسي که امروز بتو دست میدهد عفیف و با تقوی است

گفت — خیلي از حسن نیت تو ممنونم

موریس ! بطوریکه براي توشرح دادم مفصلاًسرگذشت

خودم را براي او بيان نمودم و در وقت بيان واقعه نتوانستم از گريه خودداری كنم . او نيز نتوانست از تاثرات خود جلوگيري كند . گاهی در سيمايش آثار غضب و انتقام از آن جوانيكه مرا فريب داده بود ظاهر ميگرديد بطوريكه اگر دست . روی می يافت قطعا حلقومش را فشار ميداد مشاهدهٔ اين تاثيرات البته برای من موجب تسليت بود . وقتيكه سرگذشت من بپايان رسيد باندازهٔ متاثر گرديده بود كه پي در پي بهيئت اجتماع لعنت ميفرستاد و معلوم بود كه درهيچيك از قسمتهای بيانات من ترديدی برای وي حاصل نشده بالاخره خيلی بحال من رافت نمود و اطمينان داد كه بكلی از سابقه‌ام صرف نظر كند و آنرانديده و نشنيده حساب نمايد از احساساتش تشكر كردم . گفتم ــ البته حالا تو مرا گناهكار نمي‌شماري . گفت ــ من معتقد نيستم كه تو گناهی داشته باشي و همچنين معتقد نيستم كه خدا را قابل عتاب بداند ، بشري كه . برای تو گناهی قائل شود ميخواهد رحمت خداوند را بديدهٔ بخل و حسادت نكرد . گفتم عزيزم ! مرا از ورطهٔ ياس نجات دادی . آيا استحقاق دارم كه زوجهٔ شرعي تو باشم ؟ گفت ، اطلاعي كه باسرار تو پيدا كردم براعتماد و اطمينانم افزود و علاقه‌ام را بتو بيشتر كرد گفتم در پاداش اين نيكی عنقريب خواهی ديد كه علاقه من بتو بيش از خودت شده

اين جلسه باشادماني و خوشي گذشت واميدوار شدم كه

تقریبا آتیه سعادتمندی برای خود تدارك نموده‌ام. افسوس . . !
این امید و آرزو دیر نپائید و در جلسات بعد یکباره صحبتها
و معاشرت های جوان تغییر یافت. غالبا مبهوت می نشست و
بدون اینکه صحبتی کند فکر می کرد، فهمیدم که تیشه و سوسه
بنیان عقیده‌ای را که بمن داشته متزلزل ساخته وجوانرا در مآل
و عاقبت کار من وخودش نگران نموده چند مرتبه سئوال کردم
سبب بهت و متفکر بودنش را اظهار نماید، بطفره و مسامحه گذرانید
بعد از آنروزیکه سرگذشت خودرا برای او گفتم بیش از سه
مرتبه بملاقات من نیامد و روزی که منتظر آمدنش بودم پاکتی
از او رسید که مانند صاعقه بقلب من فرود آمد نوشته بود

خانم محترم من

هیچوقت نمیتوانم در مقابل مزایائی که در تو یافته‌ام کردن
خضوع و تسلیم خم ننمایم اما متاسفانه بواسطهٔ عللی که پیش آمده
ناچارم بشما اطلاع دهم که ازدواج ماصورت نخواهد گرفت همواره
صفات پسندیده و خصال حمیده ترا تقدیس میکنم و امیدوارم
مرا از دوستان خود بدانی واز این مکتوب رنجیده نشوی

قرائت این مکتوب مرا مبهوت ساخت و متحیر شدم که
چرا بعد از آنکه لغزش و خطای مرا عفو نموده بارسال
این مکتوب اقدام کرده ولی این تحیر مانع باز پس فرستادن
هدایائی که بمن داده بود نگردید. تمام انهارا با علامت نامزدی

ومکتوب ذیل را توسط خادمه‌ام نزداو فرستادم

آقای من . . .

تصور میکنم خودت ملتفت شده باشي که مکتوب تو چقدر برای من تاثرآور بود باوجوداین مخالفت میل ترانکرده‌واینك هدایا و علامت میثاق و عهدی‌که فیمابین بسته شده بود توسط حامل فرستادم . فقط خواهش دارم که علت واقعی دور کشي ناگهاني خودرا اظهار داري و الا من خود را یکنفر مظلوم و ستم‌دیدهٔ میدانم که ان ظلم از طرف تو وارد شدباشد ، نظر باینکه ترادارای مکارم اخلاقي میدانم امیدوارم تمنای مراقبول کنی (. . .)

خادمه‌ام رفت ومراجعت کرده گفت ' ــ خواهش‌کرده است اورامعذور دارید زیراعجالتاًنمي تواند سبب ترك‌نمودن شما را بگوید '

خشم و رنج من زیادتر شد ولی فورا بخاطرم رسید که این‌قضیه را بیکی از دوستانم که واسطهٔ میان‌من وجوان‌خیاط بوده است بگویم و از وي خواهش کنم که علت این اقدام غیر منتظر جوان را سؤال کند واگر سوء تفاهمي برای او حاصل شده باشد رفع نماید لذا بخانهٔ او رفتم بدنم از شدت اضطراب و پریشاني میلرزید مکتوبی را که‌جوان خیاط نوشته‌بودبوی دادم مکتوب راخوانده‌گفت : عزیزم میدانم‌الان درچه حالي و

گرفتار چه اضطراب وآشفتگی هستی و میدانم که مظلوم و بي‌چارهٔ ولی این ظلم و بیچارگي که تو بتحمل آن ناچار هستي از طرف این جوان نیست این جنایت نتیجهٔ رسوم وعادات بشري است. گفتم پس شما علت آنرا میدانید خواهش میکنم مرا نیز مطلع سازید. گفت ـ تصور میکنم خودتان بهتر بدانید

قلبم تکان سختي خورد زیرا ملتفت شدم اسرارم بدیگری نیز کشف شده. قوت پاهایم تمام شد. روی نیمکتی که در اطاق گذارده بود افتادم و یك کلمه هم نتوانستم تکلم کنم بعد از چند دقیقه که گذشت سؤال نمودم تفصیل قضیه چیست؟

گفت ـ برای من خیلی مشکل است چیزی که مصیبت ترا افزون کند اظهار دارم. گفتم ـ از اظهار قضیه وشرح واقعه شانه خالي مکن

خوشم ز سنك حوادث که استخوان مرا
چنان شکست که فارغ ز مومیائی کرد

ناوك بلایا و بدبختی‌ها چنان این قلب را شکافته که اگر هر ناوکي بسمت او آید رخنهٔ تازهٔ نخواهد گشود.

گفت ـ ای بیچاره! من از سر گذشت تو اطلاع کامل دارم و میدانم که خیلی بدبختی از خانهٔ برادرت فرار کردي و مدتي در منزلی که مسیو (. . .) معین کرده بود سکنا نمودی مسیو (. . .) ترا در آن خانه اقامت داده بود که رفیق او باشی

نه زوجهٔ او . در مدت توقف در آن خانه دختری از تو متولد شد و مادرت اورا گرفته و با برادرت بپاریس رفتند . عزیزم ! این صحبت ترا اندوهگین میسازد و راستی قابل ترحم هستی گفتم ـ هر چه هست من با این اندوه و رنجها زندگانی را باید بسر برم تو صحبت خودتان را تمام کن . گفت : مسیو . . خواست خانواده اش را راضی کنند که با تو ازدواج نماید گفتند تو زن بد کاری و برای آنها مناسبت ندارد یکنفر زن بد کار و بد سابقه با یك نفر از آنها زناشوئی کند . گفتند تو بخودت خیانت کردهٔ چگونه ممکن است وقتیکه بزوجیت او در آئی در سایهٔ این زوجیت عشاق خود را محروم نمائی .

این سخن باندازهٔ درمن تاثیر کرد کهاحساس کردم خون در تمام عروقم بغلیان آمده و پنداشتم نزدیك است سینه ام شکافته شده و خون فوران نماید . هر دو کف دست را بهم گذارده ازشدت اندوه مقابل‌سینه قرار داده نالهٔ کشیدم وگفتم آه . کاش کوهها سنگینی خود را بقلب من وارد میاوردند ولی سامعه ام از این سخن متأثر نمیشد گفت ـ دوست بیچاره و بدبخت من ! مأیوس مباش . من نیز معتقدم که مردم در بارهٔتو بغلط حکم نموده اند، گفتم ـ بهر صورت سخن را تمام کن من کاملا حاضر شده ام با صبر باشم ، گفت ـ جوان هر چه خواست قول خانواده اش را تکذیب نماید ممکن نشد

زیرا نمی توانست صفات عالیه و صفای ضمیر ترا منکر شود ولی خانواده اش دلائلی براي اثبات مدعای خود آوردند از آنجمله چند نفر شاهد قول آنهارا تائید کردند و بجوان اصرار نمودند که ازدواج تو صرف نظر کند.

بعد از آنکه او ترا ترك کرد و تو هم برای زدودن لکهٔ ننك و عار تغییر اسم و شخصیت دادی و با جوان خیاط آشنا شدی و دلبستي و او نیز فریفتهٔ جمال و اخلاق تو گردید شنید که بعضی از سابقه تو سخن میرانند و نسبت بدکاری بتو میدهند هر چه خواست تکذیب کند نتوانست.

فهمیدم بیچاره جوان خیاط از اینکه راز خود را بوی گفتم ـ و بخطاي خودم اعتراف نمودم گریزان نشده بلکه چون مشاهده کرده است سابقهٔ من برزبانها جاریست و سر من فاش گردیده از زنا شوئی با من تن زده گفتم ــ آري. بخطاـ کاری خودم اذعان میکنم، اقرار میکنم که خطا نموده ام زیرا جوان اولي براي فریب من کوششها کرد و با آرزو وامیدواریهاي زیاد مغرورم ساخت. قول داد، اطمینان داد، باندازهٔ که یقین داشتم ممکن نیست هیچوقت او بیوفائی کند.

یقین داشتم که وفای بعهد را باقیمت جان برابر میداند از این جهة بود که تسلیم او شدم : آری تسلیم او شدم زیرا بکنه طبیعت بشر پی نبرده بودم وچون ارادهام ضعیف بود بدامش

گرفتار شدم و آن لغزش را نمودم وقتیکه از خواب غفلت بیدار شدم، خدعه و نیرنك جوان را ملتفت گردیدم. تمام قوای خودرا جمع کردم تا شرافتی را که از کفم ربوده شده بچنك آرم نتوانستم مجبوراً نام دیگر اختیار نمودم تا لکه ننك را مستور سازم و حسن سیرت خود را ثابت کنم این مقصود حاصل شد و نزد تمام آشنایان و دوستان جدیدم مظهر عفت و آیت اخلاق و طهارت معرفی شدم

گفت ــ کاملا تصدیق میکنم

گفتم ــ ولی کسانیکه باسرارم راه یافتند توبه‌ام را قبول نکردند و گناهم را نه بخشیدند، به علاوه برای اذیت و آزارم کمر بستند و هرگونه نیرنکی که میتوانستند برای بدام آوردن من بکار بردند، آیا ضرری داشت اگر خطایم را می پوشانیدند و بمن کمك میکردند تا درست در شخصیت جدید و نام جدید خود معرفی شوم؟ آیا گناهی بود اگر دست بیچاره و مظلومی را که لغزنده است گرفته و بطوریکه تمایل و آرزوی او ست از گودال تاریك ننك و بدنامی بیرون کشند، گناهی نداشت اگر لباس طهارتی را که دست حیله و جنایت از تنم بیرون کشیده بود دوباره بپوشم

گفت ــ کسانیکه سر ترا فاش کردند دشمنان تو بودند که بتو غدر و خیانت کردند. گفتم ــ آیا ممکن است آنها را معرفی کنید؟ گفت: ــ خانواده همان جوانی که بتو خیانت کرد

من نتوانستم بیش از این بردباری و صبر نمایم • فریاد کشیدم

ناله کردم لباسهایم را از شدت اندوه و خشم پاره کردم، گفتم چقدر بشر شقاوت دارد ! آیا تا ابد ستمکاری و جفای این جوان و خانواده‌اش باید مرا دنبال کنند

آشفتگی و پریشانی بیخودم ساخت بطوریکه دوست بیچاره و متحیرم ناچار شد برای بحال آوردنم دوا بمن خوراند و طبیب بیاورد حیران و مبهوت بود چگونه مرا تسلیت دهد میگفت — صبر کن آرام باش . خدا بدکار را مجازات خواهد داد . کسیکه ترا فریب داده — الان بعمل خود گرفتار شده است

من بصورت او نگریسته متعجبانه پرسیدم مقصود شما کیست ؟

گفت — جوان و زوجه‌اش

گفتم — تصور میکنم اورا می شناسید ؟

گفت — خودش و خانواده‌اش را خوب می‌شناسم

گفتم — آیا زناشوئی کرده است

گفت — بلي . یکسال قبل که در مصر بودم خانوادهٔ او را شناختم . آنروزها میخواستند دختری که موافق سلیقه و میل آن‌ها باشد برای زوجیت او انتخاب کنند. هر دختری راسراغ میکردند، برای دیدن او و آشنائی بخانواده و کسانش سعی مینمودند. بابسیاري ازخانواده‌ها آشناشدند، خانه هاي متعددی را گردش نمودند ولی هیچ دختری دلپسند آنها نشد

گفتم — مگر اقوام و اقارب آن دخترهـا نمي‌دانستند که

این جوان چه خیانتي نسبت به من نمود ؟

گفت - همه میدانستند

گفتم - آیااجازه هم میدادند بدختران آنها آشناشود

گفت‌در اینکار بیکدیکر رقابت‌میکردند زیرا که‌جوانی ثروتمند بود

گفتم - ای بشر ! چه‌اندازه‌پست‌وبی رحمی ! مگراوفساد قلب وضمیر نداشت مگر مرتکب خیانت نشده بود ؟

گفت — آیا نمی دانی که‌زندکانی‌جوان ولکه ننك مانند اب و روغن است هیچوقت ممکن نیست باهم مخلوط شوند

گفتم - از اصطلاحاتی که مردم براي خود وضع نموده و نام انها را آداب و نظامات اجتماعی کذارده اند متحیرم ، من و این جوان محیل در یك گناه شرکت نموده‌ایم باعث وقوع این گناه هم او بوده زیرا او مرابفریب واغوا بدین گناه کشانیده من‌هم‌خیلي مقاومت کردم ولي‌اوغلبه نمود پس چرا بدون‌اینکه توبه کندوبه حسناتي که‌سیئاتش رامحو نماید آمرزیده میشودواما لغزش و خطای من عفو نمي‌گردد وابدا توجهی بتوبه‌ام نمیشود

دوست‌من درست بسخنانم گوش میداد وچون‌خاموش شدم گفت - آری این جنایتی بسیار بزرك است و براي‌بشریت لکهٔ تاریك و زشت است ، تعجب اینجا است که جوان مزبور هر دختری را که‌باو معرفي کردند اعتراض و عیبي بروی

وارد کرد و میگفت (من زني میخواهم که دست نسیم صبحگاهی هم دامنش را لمس نکرده باشد) چقدر بي انصافي است ! مرد بخود حق میدهد که زن پاکدامن و پرهیز کار داشته باشد، آیا این حق مخصوص مرد است و براي زن معتبر نیست !؟

گفتم ـ بالاخره عاقبت کارش چه شد ؟

گفت ـ پس از آنکه تمام دختر ها را باو معرفي کردند و یك یك را امتحان نمود دختری را انتخاب کرد که عقیده داشت مجسمهٔ پرهیز کاری و طهارتست، خانوادهٔ دختر هم در صورتیکه میدانستند جوان من بور کانون ناپاکي و بدکاریست دختر را با رضایت و خشنودی تقدیم کردند اما بیش از چند ماه طول نکشید که آن زن مورد کشمکش رندان واقع شد، گفتم عجبا ! شوهرش چه کرد ؟

گفت ـ نتوانست از او جلو گیری کند زیرا آن بریرو تاب مستوری نداشت خانوادهٔ جوان ناچار بودند خشم و رنج خود را از این واقعه مخفي دارند و در هر محفلی ثنا گوی صفات باطنی آن زن شوند تا اینکه شاید بتوانند روی بدکاریش پرده کشند و درحالی که مردم از حقیقت حال آن زن مطلع بودند همواره مقام وی را ارجمند دانسته و در مجالس و محافل خود ویرا محترم میشمردند پنداری دوشیزهٔ بود پاکدامن و خالی از هر عیب و نقص، او بدکاری را درسایهٔ زوجیت شرعي مستور میداشت

و هوا و هوس خویش را در زیر نقاب شوهرداری سیراب
می نمود .

☆☆☆

موریس ! حالا فهمیدی هیئت اجتماعی کنونی چه اندازه
فاسد و جنایتکار است .

تصور میکنم اطلاع داشته باشی که در میانهٔ زنهای شوهر
دار هزاران اشخاص اند که ناموس خود را بدیگری غیر از
شوهر خود نثار میکنند با وجود این مردم صرف نظر میکنند
ولی تیر تحقیر را بزنهائی پرتاب مینمایند که جوانان آنها را
بورطهٔ سقوط کشانیده اند در صورتیکه شرافت نفس آنها بیش از تمام
اشخاصی است که در این هیئت اجتماع دعوی شرافت میکنند .

چه دستهائی باشرف و افتخار گرفته شده و برای بوسیدن
آن مباهات نموده اند در صورتیکه آن دست ننگین تر از پای
بدکاریست که بصورت او تف میکنند .

اگر بطوریکه باآن رفتار مینمودند با این هم رفتار میکردند
و دستش را میگرفتند البته از ورطهٔ سقوط بیرون میآمد و بر
فراز مقام اصلی خود قرار میگرفت .

گناه بد بختی آدم دیروز بحواء دیروز نسبت داده شده
زیرا فقط یك مرتبه آدم را اغوا نمود وبگیاه ممنوع نزدیك کرد
چرا بد بختی کنونی بآدم امروز نسبت داده نمیشود در صورتیکه
روزی هزار مرتبه حواء امروز را اغوا مینماید .

خدا حوا را بمصائب و آلام مبتلا ساخت برای اینکه ثمر درخت خیر و شر را خورده و آدم را اغوا نموده باو هم خورانید میگویند بشر همگی بواسطهٔ این اغوا گمراه شدند، حالا آیا خدا مرد را بهمان آلام مبتلا میکند برای اینکه او زن را اغوا می‌نماید و انسانیت را لکه دار میسازد .

پروردکارا ! تو در خلقت مخلوق مختاری و از چون وچرا باك نداری ! اسرار خلقت تو از مدارك بشر دور است .

شب گذشت وحدیث مابپایان نرسید، دامن افق میخواهد روشن شود ولی انگشتان من احساس خستگی نمیکنند و از این نگارش لذت میبرد اما خواب میخواهد غلبه نماید خدا حافظ موریس !

فصل چهار دهم

۱۳ آپریل

خیلی مشتاقم بقیهٔ تاریخ زندگانیم را بنگارم چهارساعت تمام خوابیدم وقتیکه بیدار شدم احساس راحت و آسایش نمودم، تصور میکنم چون مکتوب مرا میخوانی آتش انتقام در قلبت افروخته میشود.

و میخواهی جوان جنایتکاری که مرا قربانی شهوت خود ساخت قطعه قطعه نمائی و اگر به خانواده اش که او را منع نمودند مرا از سقوط حفظ کنند و بعد از آنکه عصمتم را ربود کوس رسوائیم را نواختند دست می‌یافتی البته رحم به آنها نمیکردی ولی ای موریس تعجب مکن اگر بگویم اینها ستمکاران و متعدیان حقیقی من نیستند. جنایتکار و ظالم واقعی عادات است که آنرا رسوم وآداب نامیده‌اند، این قوانین برای لکه‌دار ساختن من اصرار نمودند.

تعجب اینجاست که من نزدیك است خیانت آنجوان را فراموش کنم ولی مردم نمیخواهند لغزش مرا فراموش کنند، عجیب تر اینکه دوستان من که در اسکندریه هستند و شخصیت اول و حالت بدکاری و سقوط مرا ندیده اند همین که بحقیقت کارم مطلع میشوند میگریزند و تحقیرم میکنند هر چه

نیکو کاری و تقوی و پرهیز کاری از من مشاهده نموده اند همه را فراموش کرده بلکه آنرا تکذیب مینمایند اما همینکه خبری از لغزش و خطایم بشنوند فورا تصدیق مینمایند .

موریس ! شمهٔ از عادات و اخلاق اجتماع و جنایتی که در نتیجهٔ این عادات نسبت بیکنفر افتاده و مظلوم وارد میشود بقراری است که بیان نمودم میخواستم روی لغزش اولی خودم پردهٔ ضخیمی از تقوی، عبادت، ریاضت و عفاف بکشم که از عقب آنها خطایم دیده نشود ولی مردم سعی کردند تا این پردهٔ ضخیم را که با خون دل در طول مدت زیادی تدارك شده بود پاره نموده ومرا رسوا ساختند .

در عادات و اخلاق بشری خیلی تامل کرده ام غالب آنها را مخالف عقل و انصاف یافته ام گناهانی که ضرر و زیانش متوجه شخصی میشود که مرتکب آن شده ، مردم در مجازات مرتکب اصرار میکنند و هرچه تقاضای آمرزش کند و توبه نماید و از سایر گناهان اجتناب ورزد از وی صرف نظر نمیشود ولی گناهانی که زیانش بدیگری نیز توجه پیدا مینماید بدون توبه آمرزیده میشود . مثلا دزدی عملی است که زیانش بدیگری متوجه میشود اما مردم دزد را می آمرزند ؛ دروغ ضررش بدیگری متوجه میشود اما دروغگو آمرزیده میشود . ظلم نتیجه اش تجاوز و تعدی بمظلوم است اما ظالم عفو می گردد .

اگر زن بی شوهری مرتکب زناشود ضررش فقط متوجه خودش میگردد ولی مردم او را عفو نمی کنند بلکه با قساوت وسختی مجازاتش میدهند ومردی که ضرر ارتکاب زنایش متوجه زانیه میشود و همچنین زوجهٔ که بواسطهٔ ارتکاب زنا بشوهرش تعدی وظلم میکنند بدون توبه و کفاره آمرزیده وعفو میگردد آیااین جنایت نیست ؟ آیا خدا از این عادت شوم وزشت راضی است ؟

من نمي خواهم زنی که بي شوهر است ومرتکب بدکاری میشود خطا کار ندانم . من او را خطا کار و با لغزش میدانم . اما زني که شوهر داردو مرتکب بدکاري می گردد خطا کار تر وبا لغزش تراست ، چراآداب ونظامات اجتماعی اولی را معاقب و دومي را عفو مینماید .

اگر امروز مسیح قیام کند و در باره من حکمی که در باره زانیهٔ که (فریسی) ها باومعرفی کردند بنماید وبگوید: « هر یك از شما که تا کنون مرتکب خطائی نشده اید بسوی ایوون مونار سنگي پرتاب کنید » تمام مردم حتي کسیکه مرا قربانی شهوت و هوا هوس خود کرد سنك خواهند انداخت تصور میکنم فقط تو اینعبارت را که مسیح گفت بگوئی « من بتو سنك نمیزنم »

پس از آنکه جوان خیاط مرا ترك نمود تمام آشنایانم

ملتفت شدند و بحقیقت کارم پي بردند، اعتبار وآبرویم از دست رفت تمام اشخاصیکه بمن عقیده داشتند و صفاتم را احترام می‌گذاردند بکلي عقیدشان تغییر یافت اگر خانمی رنجشی پیدا می‌کرد فورا کنایه ای راجع بزندگاني سابقم میزد علي‌رغم جدیتی که براي رضایت وخشنودي دوستانم مبذول میداشتم همه مترصد بودند بهانهٔ پیدا کنند و از کوچکترین کدورتی که فیما بین پیدا میشود انتقام کشند . اگر بکلیسا می رفتم می گفتند ریاکار است .

اگر بفقیری دستگیري و احسان مینمودم‌مي گفتند : این کاررا برای پوشیدن‌ننك عارخود مینماید، اگر یکنفر ازمردها بیش‌از یکمرتبه‌بخانه‌ام مي‌آمد میکفتند ـ عاشق اوست . اگرزني در خانه‌ام ایاب وذهاب میکرد میگفتند هردو بدکارند

اولین مرتبه که‌بکلیسا رفتم غالب چشمهابسویم متوجه گردیدو خانمها بسر گوشي شروع نمودند البته صحبت آنهاراجع بمن بود زیرا اگر چه لغزش و خطایم چندان نزدآنها غرابت نداشت ولی سر گذشتم بسیار عجیب و غریب بود

در نتیجه‌این فشارواندوه مریض شدم . خادمه ام را نزددکتري‌که‌همیشه عیادتم میکردفرستادم . دکتر نیامد . فهمیدم ترسیده است که‌مردم‌درباره‌او سوء ظن پیدا کنند وازاعتباری که‌لازمه شغل اوست کاسته شود

چیزیکه فوق العاده مرا متحیر ساخت اینست که روزی بایکی از دوستانم در (سان استفان) بگردش رفته بودم بخانمی که همراه‌خواهر جوانی که بامن خیانت کرد مصادف شدیم کاهی بمن نظاره میکردند وکاهی صحبت‌مینمودند و بعد باصدای بلند میخندیدند از دوستم پرسیدم آن خانم کیست . جواب داد ــ زوجهٔ همان جوانی است که باتو خیانت نموده . دوست من بانها تعارف و سلام کرد وجواب ندادند گفتم ــ بواسطه حضور من است که باتو ناآشنائی میکنند . گفت ــ تعجب ندارد . عضوی که محتاج بمومیائیست بیشتر مورد ضربت مردم واقع میشود.من نتوانستم در آن تفرجکاه بیش از آن تامل نمایم فوراً با دوستم مراجعت کردم

از ان ببعد هر جوانی که بامن معاشرت می کرد مقصود زشت وپستی داشت . هرجوانیرا که برای زناشوئی بمن معرفی میکردند همینکه بسابقه‌ام اطلاع پیدامیکرد از قصد و عزیمت خودمنصرف میشد . بعضی جوانها بطمع مالی که ازچشمهٔ‌سوزن و شغل خیاطی جمع کرده بودم خود را معرفی میکردند ولی هیچیك دارای اهمیت و حیثیتی از حیث اخلاق و ابرومندی در هیئت‌اجتماع نبودند که بتوانند مرااز گودال‌بدنامی وحقارت بیرون اورند بلکه‌اگر تن بزوجیت انها در میدادم حقارت و انحطاط‌اجتماعیم زیادترمیشد . ازهمین جهة تقاضای‌تمام انها را

ردمیکردم زیرامقصود من این بود شوهری اختیار کنم که بتوانم مقام از کف رفته را استرداد نمایم

سه سال دیگرهم گذشت ودراین مدت هرچه کوشش کردم طهارت حقیقی خود را ثابت کنم و بمردم بفهمانم که اولا فقط من مرتکب یك خطا شده انهم دیگری مرا بسوی ان کشانیده وثانیاً خطای مزبور وان لکه بدنامي باب توبه شست وشو شده و بعلاوه بواسطه نیکو کاري و ریاضت هائي که کشیده‌ام جبران گردیده است مفید نیفتاد

وقتیکه مشاهده میکردم زنی باشوهرش درنزهتکاهی مشغول گردش و تفرج اندو فرزندان آنهارا دراطرافشان حلقه زده‌با دوستان واشنایان خود که مصادف میشوند سلام وتعارف میکنند آه پر حسرتی از اعماق قلب می کشیدم ، وقتیکه میدیدم مردي زن خودرا احترام میکند میگفتم ـ کاش شوهري‌داشتم که می‌توانست حیثیت مرا در انظار عمومی حفظ نموده ومن هم اورا پرستش میکردم . وقتیکه‌میدیدم زني درخانهٔ‌خود مدیر و رئیس امور خانه است ، شوهرش از اداره خانه خرسند . اطفالش در دامن تربیتش شادمان وآشنایانش بامسرت وشادي‌علاقاتش می شتابند اشك حسرت از چشمانم جاری میشد . میگفتم ـ آیا ممکن است من هم چنین سعادتی را داشته باشم

عاقبت از تنهائي خسته‌شدم . از استرداد شرافتم نومید

گردیدم . از قانع ساختن مردم باین که تقوی و فضیلت من کمتر از زنان آنها نسبت مایوس شدم باخود گفتم حالا که مردم اصرار دارند توبه‌ام را قبول نکنند واز لغزش اولیه‌ام چشم پوشی ننمایند چرا من برای مقاومت و سر کوبی هوا وهوس خود سعی و دقت کنم و هوس رانی را بر خود حرام نمایم ؟

این اندیشه در موقعی قلبم را می‌خلید که جمعی از جوانان بامید و آرزوی تمتع همه روزه در مقابلم زانوی خلوص وارادت بزمین می‌زدند

ولی همه مأیوس میشدند اخیرا جوان زیبا و متمولی با من آشنا گردید که اخلاقش چون طلعتش جاذب بود . قلبم قدری بوی متمایل شد او نیز کاملا بمن دل بست و خواهش کرد روزگار را بمصاحبت او بگذرانم . او ثروت داشت و مرا از سوزن و نخ و بیداری شب در مقابل چرخ خیاطی بی نیاز میساخت مکرر خواهش میکرد و من جواب میدادم که چنانچه مرا بزوجیت اختیار کند میتوانم خواهش او را قبول نمایم . میگفت اینکار مانعی دارد که بعدها مرا از آن مطلع خواهد نمود فهمیدم از حرف مردم میترسد و نمیخواهد زنی که سابقهٔ خوبی ندارد بزوجیت رسمی او معرفی شود .

جوان همه روزه اصرار میکرد و من چون میخواستم شرافتمندانه زندگانی کنم راضی نمیشدم زوجیت غیر شرعی او را قبول کنم

مدتی گذشت . مردم آبرو مندانه بامن رفتار نمیکردند از انزوا و زندکانی نمودن تنها و بدون معاشر ورفیق زندگی خسته شدم قوه و استعداد جوانیم در مبارزه با میل طبیعي و هوس جواني سست و متزلزل گردید . گفتم ـ آدم غریق از تر شدن چه باك دارد بعلاوه آیا سزاوار است مردم از لذات زندکانی متمتع شوند و من بادست خود خویشتن را محروم سازم .

آنجوان درمصر اقامت داشت خواهش او را پذیرفتم . در خانهٔ که معین کرده بود اقامت گزیدم . نام دیگری که (ایوون مونار) اسم کنونی من باشد اختیار نمودم زیرا اسم دومی مثل اسم اولي شده بود و نمي توانستم بوسیلهٔ ان سابقه ام را از نظر مردم مستور سازم . آری نام خودرا تغییر دادم و آشنایانم را نیز ترك کردم برای اینکه شخصیت حقیقی خود را از ننك محفوظ دارم .

تمام زنهای بدکار که اصالت ذاتی دارند همین کار را میکنند اسم خود را تغییر میدهند و در گودال تاریك بد کاری سرازیر میگردند . آیا یك زن بدکار را دیده اید که اسم اصلي خودرا بشما بگوید آیا تاکنون شنیده اید زن گمراهي که شرافت نفس داشته باشد در ناحیهٔ که خانواده و اقاربش اقامت دارند زندکاني نماید ؟ زیرا همین زنهاي بدکار هر چه در فساد غوطه ورشوند باز به مبادی اخلاقی پای بند و بحفظ آبروي

خانواده و دوستان خود علاقه مند میباشند بهمین مناسبت است که زن بدکار برای مخفی ساختن شخصیت شرافت آمیز خود اسم اصلی خودرا مکتوم میدارد و نامی اختیار میکند که توام و مناسب شخصیت جدیدش باشد اگر ملتفت شود که شما خانوادهٔ اورا میشناسید و میدانید باچه فامیلی قرابت دارد فورا منفعل وشرمسار میشود از شما میگریزد و میل ندارد بعداز این اطلاعاتی که شما پیدا کرده اید دیگر دوستی و رفاقت خودرا با شما ادامه دهد چرا چنین است ؟ زیرا شخصیت اصلی او شرافتمنداست و نمیخواهد لکه دار شود شخصیت جدید و دروغی اوست که از شرافت و حیا عاری میباشد و تن به بدکاری میدهد .

اما زن شوهر دار غالباً شرافت خود و شوهرش را پایمال هوا و هوس میکند بلکه میخواهد بوسیلهٔ شرافت و آبرومندي شوهرش احساسات شهوت آمیزش را بیشتر سیراب کند او آبروی خودرا و آبروی شوهرش را تسلیم دیگران می‌نماید واز خجلت و شرمساری متأثر نمي گردد .

دو سال با آنجوان زندگاني نمودم دراین مدت همواره از دنیا متمتع و با بوس وکنار بسر میبردم دوستانم را همه ازکف دادم و فقط با کسانی آشنا بودم که همکار من و مثل خود من بودند، باکی نداشتم که مردم مرا بدکار دانند فقط کامراني خود و رضایت جوان‌را میخواستم مرا خیلي دوست میداشت و

احترام میکرد. تمنا و تقاضایم را فورا اجابت مینمود، مگر آن ایامی که در مقابل هوا و هوس مقاومت میکردم چه فایده بردم آیا مردم از لغزش من صرف نظر کردند؟ آیا گفتند خطای من قابل عفو است؟ پس حالا از اینکه بدکارم دانند چه باك؟

دو سال گذشت اتفاقاً آنجوان ازدواج نمود و مرا ترك کرد، خیال نمودم دو باره شغل خیاطی اختیار کنم دیدم کار بسیار مشکلی است و من تحمل آنرا نمیتوانم کرد. ناچار عمارت عالي و با شکوهي گرفته و تقریباً انرا مرکز ملاقات جوانان عیاش و متمول قرار دادم.

باسم (ایوون مونار) عنان هوس رانيرا رها کردم واز تمام شهوات خود تمتع جستم زیرا دیدم عمر یکبار است چه بزحمت و ریاضت و چه بعیش و لذت بگذرد.

فضیلت و شرافت نفس من قیمتي ندارد و مردم درحالتي-که رذائل دیگران را چشم پوشی میکنند میل ندارند برای من و امثال من اعتبار و قیمتی قائل شوند، در آن روز ها کاملا اوضاع اجتماع بشري را مطالعه نمودم و حقایقي که برای تو در این سطور شرح دادم نتیجهٔ آن مطالعات است.

موریس! در آن روزها آبرو و عرض خودرا بذل نمودم زیرا خریداري یافت نشد که آن را با قیمت اصلی بخرد عرض و

آبروي من بسیار گران قیمت بود، با فضائل زینت یافته و با توبه شست و شو شده بود معهذا درنظر مردم هیچ قیمتی نداشت

آری عصمت خویش را پایمال کردم ولی مبادی اخلاقی را ترك نکردم و از طریق راستی و نیکوکاری و دستگیري بضعفاء و ترحم بزیر دستان منحرف نشدم، فقط چیزیرا پایمال ساختم که مردم نمیخواستند آن را با قیمت حقیقي خودش در من مشاهده کنند.

با تمام اشخاصیکه بخانه ام میامدند بشرافت رفتار میکردم در قول و وعدهٔ خود ثبات میورزیدم و باهمه راستی و صمیمیت میکردم در غم و شادي آنها شرکت میجستم، از بد اخلاقی و سفالت آنان چشم می پوشیدم و آنچه توانائي داشتم در راه آسایش و حفظ شرافت آنها صرف میکردم.

موریس! کمتر کسی مقابلهٔ بمثل نمود غالباً دروغ میگفتند نقض عهد میکردند، اثاثیه و اسبابم را میدزدیدند، اهانت و تمسخر مینمودند، تعرض میکردند، کنایه میزدند، چرا؟

براي اینکه زن بدکار بودم

اگر وفا و خلوص از من میدیدند تعجب میکردند و آنرا چیز عجیب و غریبي تصور مینمودند.

در میان مرد و زن بد کار کشمکشی است که همواره در عقب نقاب دوستي و عشق پنهان میشود این کشمکش غالباً شدید و قویتر از کشمکش خریدار و فروشنده است، مرد سعی میکند

تمتع و لذت را از زن بدکار بقیمت ارزان خریداري کند زن میخواهد آنرا گران بفروشد ، مرد براي سيراب ساختن شهوت خود عشق و دوست داشتن را وسیله قرار میدهد، زن متاعش را با غنج و دلال می آراید تا قیمت ان در نظر مرد بیشتر گردد در میان این دو از یکطرف تجاوز زیاد و شدیدی بطرف دیگر وارد میشود ، مرد دستبرد بناموس زن بدکار را مباح شمرده سایر حقوق او را نیز محترم نمیشمارد و میخواهد همه چیز زن بدکار در تحت اختیار و غارتگری او واقع شود، هیچگونه حقی برای او قائل نیست ، در خارج منزل با او نا آشنا و در غم و اندوهش شرکت نمیجوید ، اگر مریض شود بعیادتش نمیرود ، اگر بشکنجۀ فقر و فاقه مبتلا گردد از وی دستگیری نمیکنند ، ضعیفترین رشتۀ امیدش را در ساعات یأس قطع مینماید ، آیا یك جمعیت خیریه از یك زن بدکار فقیر و مستمند دستگیری میکند آیا یك مریضخانۀ خیریه یکنفر زن گمراه مریض را پناه میدهد

نمیدانم چرا مرد ها نسبت بزنان گمراه ظلم و ستمی را که شخص ظالم و انتقام جو نسبت بشخصی افتاده و بیچاره می‌نماید روا میدارند مگر زن بدکار چه جنایتي در بارۀ مرد نموده اگر زن تظاهر بدوستي و عشق نماید تا قیمت متاع خود را دریافت دارد حق اوست ، زیرا زن باید برای اینکه مرد او را گمراه نموده و نخواسته است ناموس او را محترم شمارد از وی

انتقام گیرد، مرد کل اورا چیده و بدون جهت آنرا لگدمال نموده است.

در دنیا بدبختي زن بد کار بسي سخت تر از عذاب او در جهنم است .

زن گمراه هیچوقت میل ندارد در ظلمت به کاري زندگاني کند اگر مردی پیدا شود که حقوق اورا محترم شمارد و وي را بزناشوئي دعوت نماید البته قبول میکنند و کلبهٔ محقری که برای اقامت او تعیین شود بقصر عیاشی و بساط عیش و عشرت زنان بدکار ترجیح میدهد، روح زن بد کار همواره در شکنجه و اضطرابست بد بختی و بیچارگی زندگاني آتیه خود را احساس میکند والبته میخواهد ازسیه‌روزی فرار نماید پس جهت چیست که از گودال فلاکت بیرون نمیاید .

برای اینکه بالش شکسته شده و گودال هم بسی عمیق است . باید انسانی که صدای وجدان را می‌شنود دست یاری داده اورا از آن جای تاریك وهولناك بیرون کشد

بهشت زن حصار عصمت و عفت اوست . او مرك را بر رخنه دار ساختن این حصار ترجیح می‌دهد

جزئیات سرگذشت من در آن ایام چندان مهم نیست ، خلاصه آنرا ذکر کرده‌ام . غروب آفتاب نزدیك است . منتظر آمدن چند نفر مهمان هستم وچون پذیرائي آنها بر من بسی ناگوار است احساس میکنم که الساعه ، سحاب غم و اندوه قلبم را فرا گرفته است

فصل پانزدهم

۱۶ آپریل

موریس ! درصورتیکه "ترا بالاتر از مقام پرستش دوست میدارم دیروز که دیدم (میرای) دست راست تو در درشکه نشسته نزدیك بود از شدت هیجان و غیرت گداخته شوم دیدم متفقا در درشکه نشسته بودید ولی خدایرا شکر مینمایم که مرا ندیدید . اگر مرا دیده بودید اندوه من دو برابر میشد چون نتوانستم گردش و تفرج خودرا تمام نمایم بخانه مراجعت نموده گریه‌راسر دادم — احساس بیماري کردم روی تخت خواب افتادم حزن و رنج من وقتی زیادتر شد که تو و (میرای) وروشل امده بودید تا پرده درد ناکی که چندی قبل نشان داده بودید دو باره نمایش دهید . البته هنوز تعدي وقلب خراشی خودت و برد باري مرا فراموش نکرده‌ای

موریس ! از خانهٔ من بیرون رفتی اسایش و جان مراهم با خود بردي . زیرا دراثر رفتن تو نوبهٔ برمن عارض شد که نمي دانم اسم ان چه بود . باندازهٔ این نوبه شدت داشت که فانتین مضطرب گردیده بدکتری رجوع کرد دکتر فورا حاضر شدو حالت خطرناك مرا بفانتین خاطرنشان کرد . از مذاکرات دکتر فهمیدم که مرض من مرض قلبي است وپیك اجل اطراف خانه ام گردش

میکند متاسف شدم ولی بقدر تاسفی که برای تعلق خاطر توبه (میرای) حاصل گردید.

امروز صبح از خواب که برخاستم قدری حالم بهتر بود قلم برداشته مشغول نگارش بقیه تاریخ و سرگذشت زندگانیم گردیدم.

در مراسله سابق بجائی رسیدم که اطلاع تو بحال و سابقهٔ من شروع میشد. اینرا هم اطلاع داری که بعد از اینکه عمارت عالی و باشکوهی گرفتم که مرکز جوانان عیاش گردید درهمانخانه بشاهزادهٔ س. ك اشنا شدم ورفته رفته یکدیگر را دوست داشتیم و باهم دل بستیم. او خواهش کرد من ان زندگانی را تغییر داده و فقط مخصوص او بوده باشم و من این خواهش را پذیرفتم

بعد از این واقعه فیمابین من و تو اشنائی حاصل شد. علت اینکه ترا چنان دوست داشتم و بتو چنان علاقمند شدم که ان دوستی و علاقه رابه هیچکس پیدا نکرده بودم؛ سابقا ذکر نموده ام و اینجا تکرار میکنم که فقط تو بشخصیت باطنی من نظر افکندی واز شخصیت ظاهرم صرف نظر نمودی و تنها تو بودی که «سنك بمن نیفکندی»

از همان وقت ترا دوست داشتم زیرا مرا دوست داشتی و معتقد شدی که مستحق این دوستی و عشق هستم معتقد شدی همان عشق و علاقهٔ را که زن از شوهر خود متوقع است من

استحقاق اینرا دارا میباشم

آخرین درجهٔ که قلب بشر میتواند دوست بدارد ترا دوست داشتم چه تو مرا برای من دوست داشتی نه آن طور که شهوت پرستها دیگری را برای خودشان دوست میدارند . ان اشخاص هم مرا دوست میداشتند ولی چطور ؟

در خانه‌ام استانه‌ام را می بوسیدند ولی در خارج بکلی بیگانه میشدند برای اینکه اندیشه داشتند غبار بدکاری من بدامان آن ها نشیند

اما تو ای موریس ! با تمام انها مخالفت نمودی و بشرافت من شهادت داده و در لیو بار مرا بنامزدت معرفی کردی . و برای این که آتش غیرت را در قلبم نیفروزی بدون اینکه بگوئی او نامزد تست مرا معرفی نمودی ؟

ترا دوست داشتم ولی باتو هم آغوش نشدم زیرا متعهد شده بودم تا زمانیکه با ثروت شاهزاده زندگانی می کنم باو اختصاص داشته باشم ،

مقام ترا نیز پائین نیاورده و با او برابر نکردم و نخواستم یك فرانك هم مخارج من کنی چه ترا از روی واقع و حقیقت دوست داشته بودم .

شاهزاده از علاقهٔ من بتو مطلع بود و همانطوریکه تو میخواستی من از او دوری جویم او نیز میل نداشت علاقهٔ من

باتو تا این درجه شدت داشته باشد . وقتیکه مشاهده کردم نمیتوانم رضایت خاطر هم تو و هم او را جلب نمایم باو خبردادم که من دیگر مخصوص او نیستم و بالاستقلال زندگانی خواهم کرد مصمم گردیدم مهمانخانهٔ را که سابق داشتم تجدید کنم تا قادر به اداره نمودن معاش خود بوده و برای عشق و دوستی تو زندگانی نمایم ، روزی که این تصمیم را نمودم تو باسکندریه رفته بودی در مکتوبی که بتو نوشتم از این تصمیم ذکری ننمودم زیرا بیم آن داشتم کارخودرا ناتمام باقی گذارده برای منصرف ساختن من بدون درنك ازاسکندریه رهسپار مصرشوی من نبودن ترا مغتنم دانسته فوراً درصدد اختیار عمارتی که درخور چنین مهمانخانهٔ باشد برآمدم روز بعد از مسافرت تو یعنی همانروزی که شاهزاده را ترك کردم واقعهٔ مهم غیر منتظری رخ داد که علی رغم و عقیده ام نا چار گردیدم بخواهش تو تن دردهم و تحمل آنهمه عذاب و سختی را بنمایم

صبح همان روز فانتین ازخانه بیرون رفته بود و من هنوز در اطاق خواب خود بودم ، خادم وارد اطاق شده گفت خانمی منتظر است شما را ملاقات کند گفتم اسمش چیست جواب داد اسمش را نگفته است گفتم ــ باشد تا لباس پوشیده و بملاقات او بیایم

وقتیکه ازلباس پوشیدن فراغت یافتم باطاق پذیرائی شتافتم زنی را منتظر خود دیدم که گوئی از صف فرشتگان گریخته و در خانهٔ من پناه آورده هرچه خوشگلی و زیبائی است درچهرهٔ او جمع گردیده ولی بسیار مضطرب و پریشان است ، خیال کردم

واقعهٔ مهمی برای او پیش آمده بعد از تعارف بسؤال مبادرت نموده گفتم خانم تصور میکنم باین چهرهٔ زیبا قدری سابقه داشته باشم آیا ممکن است مرا بمعرفی خودتان مفتخر فرمائید؟ گفت بلی اشتباه نکرده‌اید یك مرتبه مسیو موریس کاسیه (درنیوبار) مرا بشما معرفی نموده است.

این جواب مانند ناوك آتشینی بود که دل و جانم را به‌یکدیگر دوخت، سعی کردم اندوه خود را مخفی نمایم گفتم بله حالا بخاطرم آمد، خیلی معذرت میخواهم اسم شما را فراموش کرده‌ام، نمیدانم آنروز موریس کاملا شما را معرفی نکرد یا اینکه من درست اسم اشخاص را بخاطر نسپردم، گفت «ماری مارتال» گفتم بزیارت شما خیلی افتخار میکنم، چه خدمتی می‌توانم برای شما بعهده گیرم گفت آیا اجازه میدهید در اطاق را ببندند یعنی فقط شما عرایض مرا شنیده باشید فوراً به دکمهٔ زنگ اخبار فشار دادم گفتم کسی در اطراف اطاق نباشد، آن خانم گفت خواهش من شاید خیلی اهمیت داشته باشد وتصور میکنم تاکنون کسی چنین تقاضائی ننموده است. گفتم بگوئید شاید توانستم آنرا انجام دهم گفت باندازهٔ مهم است که چنانچه شما انجام آنرا عهده دار شوید در عالم انسانیت و اخلاق آدمی فوق‌العاده بشمار خواهید آمد، این خواهش را از شما میکنم زیرا روزی که در نیوبار بشما معرفی شدم درپیشانی شما آیات امیدواری

و شرافتمندی را خواندم .

این صحبت در من خیلی تاثیر نمود و تمام مبادي اخلاقی در نظرم مجسم گردید قلبم بطپش افتاد و منتظر بودم چه تقاضا و خواهش مهمي این خانم میخواهد بنماید، ضربان قلبم سرعت پیدا نمود مثل اینکه آن سخن از بد بختي من خبر میداد گفتم عزیزم اندیشه و بیم نداشته باشید البته اگر درحیطهٔ اقتدار من بوده باشد در انجامش خواهم کوشید، گفت ـ در ایام شیر خوارکي من پدر و مادرم فوت شده اند و ناچار خاله‌ام بتربیتم همت گماشت و برادر مادرم مثل فرزند خود مرا در آغوش تربیت گرفت تا یکسال قبل مسیو موریس کاسیه مرا نامزد خویش کرد .

با کمال تعجب سؤال کردم ـ شما نامزد موریس هستید؟ گفت بلی تقریبا یکسال است، گفتم خیلی عجب است!

تا کنون این مطلب را بمن نگفته بود . گفت ـ او شما را دوست میدارد و میداند که شما باو علاقه‌مندید چگونه ممکن است این مطلب را بگوید ! او کاملا میخواهد قلب شما را راضی و خرسند نگاهداشته باشد .

من متحیر ماندم فهمیدم کوکب سعادتم غروب کرد ولي نفهمیدم باعث این بدبختی ناگهاني چه بود . بعد از قدري سکوت دنبالهٔ مطلب را گرفته گفت ـ موریس غالباً نزد آشنایان و

دوستان ما از خصال عالیه و طهارت روح و صفاي قلب شما سخن میراند . یك مرتبه هم این صحبت را نزد من کرد . وقتی صحبت او را با آثاری که از قیافهٔ شما در قلب من نقش بسته است مقایسه کردم دیدم مبالغه نمی گوید ؛ الان تمام صفاتي که موریس بشما نسبت میداد در سیمای شما خوانده میشود

این اظهار (ماری) چون با صمیمیت آمیخته شده بود در من تاثیر کرد ویك دو قطره اشك از چشمم سرازیر گردید بعد از آن گفت ـ بشما عرض کردم که موریس از یکسال قبل مرا نامزد خود ساخته ولی از زمانی که بشما آشنا گردیده است آشنائي او بما کمترشده و حالافقط هفتهٔ یك مرتبه یا دو مرتبه بطور اختصار نزد من می آید . خانوادهٔ من فهمیده اند که قلب او بطرف شما متوجه شده واینکار بالاخره منجر بترك وانقطاع من خواهد شد . چند مرتبه خواستند هدیهٔ نامزدی را بسوی او پس فرستند . ممانعت کردم و التماس نمودم که تامل کنند شاید بر سر میل آید .

(ماري) شروع بگریه کرد با صدای لرزان و پر-حسرت گفت :

ای خانم بزرگوار : من موریس را باندازهٔ دوست میدارم که او را یکانه آرزو و امید خویش میدانم . خاصه وقتي که یتیم باشم و بدانم برادر مادرم همیشه برای من باقي نیست

شما میدانید که عشق آرزو و امید را قوت میدهد . من از
خانواده‌ام ممانعت کردم که نسبت بموریس معاوضهٔ بمثل نمایند و
مانند سابق یکانکی و صمیمیت خودرا حفظ کنند تا ببینند چه
پیش میآید اخیرا چیزی بخاطرم رسید که هر گاه بغیر از شما
میگفتم میخندیدند ولی چون همان عقایدرا که موریس بشما دارد
من هم دارم و مطمئن هستم که امید و تقاضاي مرا محترم مي -
شمارید اینك بشما عرضه خواهم داشت چیزي که بخاطرم رسید
این بود از شما استدعا کنم قلبي که بسوی من متوجه بوده و
اکنون میخواهد بجای دیگري توجه کند بمن باز گردانید .
گفتم - آه خانم محترم من ! شما میخواهید جانم را
بلاعوض تقدیم شما کنم .

از گریه نتوانستم خود داری کنم خواستم بیشتر صحبت
کنم نتوانستم . (ماری) صحبت را دنبال نموده گفت - قبل
از اینکه موریس بشما آشناشود وقبل از اینکه بشما دوستی پیدا
نماید با من آشنا و دوست شده و ازاین روحق سابقه بامن -
است من هم او را دوست میدارم با وجود این حالا نیامده ام
که حقانیت خودرا ثابت کنم بلکه آمده ام خواهش نمایم اگر
بتوانید بر من ترحم کنید . میدانم که این خواهشي بزرك
است و شاید برای شما خیلی اهمیت داشته باشد ولی این را

هم میدانم که شما و عواطف کریمهٔ شما می تواند این تمنا را قبول کند .

مادموازل ایوون ! من دوشیزه‌ام . دوشیزه گلی است که در گلزار جوانی انتظار میکشد کسی بسوی وی دست دراز نموده او را بچیند اگر در عمر کوتاه خرمی و طراوتش کسی او را نچیند وزینت سینهٔ خود نساخت مشکل است کسی پیدا شود که قبل از ریختن برگهایش وی‌را شناخته و بچیدنش مبادرت جوید . . . .

اگر موریس مرا ترك نمود مشکل است جواني دیگر که بتواند مثل موریس قلب مرا باخود ببرد دستم‌را ببوسد فرض میکنم چنین کسي هم پیدا شد چطور من میتوانم قلب او را بخودم اختصاص دهم ؟ خانم بزرگوار من ! غیر از موریس دیگری مال‌من نیست . ولي اگر شما اورا ترك کنید هر جواني را که بخواهید مال شماست ، همه رضایت و خشنودی شما را میطلبندولی کمتر کسی است که‌مرا بشناسد .

شما اگر موریس را ترك کنید میتوانید با جوان هاي زیبا ومحترمی که گرد شما حلقه زده وسر ارادت خم کرده‌اند خود را تسلیت دهید .

ولي من باید در خانهٔ‌برادر مادرم در زندان اطاعت زن و فرزنداو باشم و بعد از برادر مادرم نمیدانم پناه گاه من کجا

بوده باشد؟

(ماري) اندکي خاموش شد و چون غیر از گریه جوابی از من ندید، گفت: ـ شما عشق وعلاقمندي خود تانرا فدای سعادت دختري میکنید که نور سعادت را فقط در پیشانی نامزدش مشاهده میکند. اگر این پیشانی درخشنده ازنظر وي غائب گردد ظلمت یاس همیشه بر قلبش خیمه خواهد افراشت و اگر شما این فداکاریرا بنمائید کاري کرده اید که تا کنون هیچکس نتوانسته است عظمت وعلو مقام شمارا تحصیل نماید. فقط براي شما کافي است که بگوئید مادموازل ایوون مونار براي اینکه بدختری رحمت و عطوفت کند قلب خود را مقهور ساخت

(ماري) قدری سکوت کرد. من صورترا میان دو دستم پنهان کرده و سرشکم جاري بود (ماري) سؤال کرد ـ آیا شما براي اینکه با موریس زناشوئي کنید او را دوست میدارید؟ جواب دادم. نه. اگر اصرار هم کند من قبول نمیکنم مردم مرا براي زوجیت او سزاوار نمیدانند گفت بهرصورت که باشد موریس شما را ترك نمیکند ولی بیائید و این بخشش وعلو همت را بسایر خصال عالیهٔ خود اضافه کنید. من خیلي بیچاره ودرمانده ام شما دستم را بگیرید و از بیچارکی ودرماندکي نجات دهید

موریس! نمیداني این سخن چقدر بمن تاثیر کرد، عجبي نیست. همچنانکه ترا دوست میداشتم نامزدت را نیز دوست داشته

بودم . نظرم که بسیمای او افتاد دیدم مانند گوسفندیست که هنگام قطع حیات نگاه مایوسانه‌ای بقصاب میکند . قلبم مجروح گردید . نتوانستم جوابی گویم خاموش باقی ماندم (ماری) نزدیك آمد . دست بگردنم انداخت بوسه های پرحرارتی بصورتم کرده گفت . ایوون عزیزم ! این حال و این قیافهٔ شما قلب مرا آتش زد . چنانچه قبول تقاضای من . برای شما مشکل بوده باشد من حاضرم قلبم را مقهور و مغلوب ساخته و خودرا فدای شما کنم چندان اهمیتی ندارد هر کدام از ما می‌توانیم این فداکاری را قبول کنیم

در پایان این صحبت تصور کردم [ماری] فرشته‌ایست که از آسمان مامور گردیده است با بوسه‌های خود قلب مرا تطهیر کند و روحم را شست و شو دهد خیال کردم پیغمبریست که ماموریت دارد قلب مرا از تو باز داشته و تسلیم نامزدت نماید تا این فداکاری کفارهٔ گناهانم شود با خود گفتم بهتر این است پیش پای او افتاده سرشکم را نثار مقدمش کنم و استدعای آمرزش نمایم . خواستم بگویم موریس فقط مال تو باشد هرچه فکر کردم قلبم راضی نشد . گفتم : ــ موریس سرچشمهٔ زندگانی روح من است چگونه طاقت بیاورم که این زندگانی را ترك گویم گفت عشق و علاقه حقیقی شما بموریس باعث شده است که آنیه او را حفظ نمائید، اگر بدانند آتیهٔ او با شما مقتضی و مناسب است وی را ترك نکنید . ولی آیا شرافت اخلاقی شما اجازه میدهد که با من بعدالت و انصاف رفتار نکنید ، من

زیاد اصرار نمیکنم ، اگر معتقدید که قلب شما بیشتر حق دارد بموریس تعلق داشته باشد من حاضرم سکوت و بردباری نمایم ، شما هم طرف قضیه و هم قاضی قضیه هستید من هم تسلیم حکومت شماهستم

چشمان من ازشدت گریه آماس کرده بود آههای پی‌درپی میکشیدم نمیدانستم اینجاچگونه حکم نمایم . مدتی ساکت ماندم و در فکر فرو رفتم عاقبت نگاهی بقیافهٔ (ماری) کردم دیدم تمام ذرات روح و جسم او بسوی من التماس و تضرع میکنند ، گفتم ــ عزیزم ! دراطمینان و اعتمادیکه بمن پیدا کردهٔ خطا ننمودهٔ من بسیاری از آمالم را فدای شرافتم نموده ام و این فدا کاری اخیر که تو مرا بسوی آن میکشانی بزرگترین آنهاست ماری! بشرافت و طهارت روحم سوگند یاد میکنم که برغم شوق و آرزوی خود موریس را بتو پس میدهم ، تو بهتر از من سزاواری با او زندگی کنی من حب ذات و عشق خود را فدا میکنم تابمردم ثابت شود که در سینهٔ ایوون مونار قلب شرافتمندی وجود دارد و عفت او را عادات ظالمانه اجتماع پایمال ساخته است ، صورت (ماری) را بوسیدم . او مثل کودک شیر خوارهٔ دست بگردنم انداخته اشکش را روی سینه ام میریخت .

گفتم ــ از حالا موریس فقط مال تست (ماری) سررا بلند کرده گفت ــ شما را بخدا سوگند که موریس را از این ملاقات من مطلع نسازید گفتم هیچوقت او مطلع نخواهد شد

زیرا من نمیدانسته ام نامزدی دارد . دستش را از گردنم برداشت ولي قلب ما با رابطه دوستي بیکدیگر متصل گردید . نتوانستیم گریه خود را جلوگیري کنیم خاموش ولي گریان باقي ماندیم (ماری) خاموشی را شکسته بر خواست و چندین بوسه بر من نموده بدون اینکه صحبتی کند بیرون رفت

آیا تصدیق میکنی ای موریس که بیش از آنچه تو تحمل هجران نمودهٔ من بار بردباری و صبر را بدوش کشیده ام ؟ بعد از اینکه نامزد تو رفت یکساعت برای تو و او مشغول فکر بودم میدانستم پذیرفتن خواهش ماری با مشقت و زحمت آمیخته است ولی عظمت روح من این مشقت را قبول کرد .

عصر همانروز مکتوب تو از اسکندریه رسید جواب مختصري نوشته و فرستادم چون بمنزل جدید انتقال نمودم مکتوب مختصر دیگري نوشته در منزل قدیم باقي گذاردم و در آن مکتوب خواهش کردم که در جستجوی من بر نیائی بعد از آنهم که ترا ملاقات نمودم تمام ناوکهاي تیز و شکافندهٔ که بر قلبم وارد ساختی بر خود خریده و هموار نمودم . جفای ترا براي اینکه بمقصودیکه نامزد تو داشت رسیده باشد تحمل کردم اما افسوس تو به (میرای) تعلق خاطر پیدا کردی و میترسم که از راه صواب منحرف شده باشی من براي اینکه نزد (ماری) تعهد کرده ام از تو جدائی اختیار نمایم تا آخرین نفس طاقت و صبر را پیشهٔ خود میسازم.

فصل شانزدهم

۲۲ آپریل

قسمت عمدهٔ ایام این هفته در بستر افتاده بودم اشتیاق شدیدی بملاقات تو در خویشتن احساس مینمودم . هجران و دوری تو خانه را در نظرم تاریك و ساعات را بسیار طولانی ساخته بود. همه‌روزه انتظار آمدنت را میکشیدم کاش میامدی ولو اینکه جفا و جور جلسات سابق را تجدید میکردی بیم آن دارم که دل از من بر گرفته و به دیگری مشغول داشتهٔ موریس ! من جز تو امید و آرزوئی ندارم آه چقدر بی تو چقدر زندگانی تلخ و ناگوار است !

تعهدی را که نزد نامزدت برای ترك نمودن تو کردم بفانتین اطلاع دادم و تاکید نمودم که این مطلب را از تو مکتوم سازد .

بفانتین اینطور وانمود کردم که بکلی ترا ترك نموده ام ولی فهمیدم که اینکار خیلی سخت و دشوار است . زیرا فانتین با این خیال مرا از صحبت و ملاقات تو محروم میسازد آری او بگمان اینکه قلب من دیگر مال تو نیست مرا از دیدن تو محروم نمود او نمیداند که این حرمان نزدیك است بجنون من منتهی شود . تاکنون اندیشه و خیال او را منصرف ساخته

ویك کلمه باو در بارهٔ تو سخنی نگفته ام .

امروز حالم بهتر است . خیال دارم بامید اینکه با تو مصادف شوم فردا برای گردش وتفرج بجیزه روم کاش میدانستم غروب فردا کجا میتوان بتو مصادف شد ؟

۳۰ آپریل

این هفته حالم خوب بود اما خیلی ضعیف و لاغر شده‌ام کمتر مهمان بخانه ام میاید زیرا از معاشرتم لذت نمیبرند. فانتین از ترس اینکه دچار فقر وفاقه نشویم در مخارج کاملا میانه روی میکند چندین مرتبه در گردشگاهها آمدم ، ترا ندیدم ، شاید قلب تو بکلی از من فرار نموده است ؟ نمیدانم (میرای) ترا مشغول ساخته یا بنامزدت دل خود را پس دادهٔ ؟ ماری نامزد تو بسیار زیبا وخوشگل وحساس بود موریس ! من او را دوست داشتم اگر برای خاطر من هم باشد اورا ترك مكن. کاش زنده میماندم و میدیدم که با او زناشوئی نمودهٔ .

موریس ! خیلی افسرده ومحزونم محتاجم تو مرا تسلیت دهی. نزدیك است ازتعهدی که برای نامزدت نمودم پشیمان شوم الان با قلب خود مشغول زد و خوردم . دیروز قدری پیانو نواختم و لحنی را که تو دوست میداشتی من و فانتین با هم سرودیم احساساتم برای دیدن توبجوش آمد اشك روي گونه‌هایم غلطید فانتین دانست که دل با من در کشمکش است .

۲ ماه مه

از تنهائي بتنك آمده بودم ، براى گردش بسمت پلهاى (خيريه) عزيمت نمودم.فانتين نيز آمد ولى امروز عصر مراجعت كرديم. باوجود اينكه هوا بسيار لطافت داشت نتوانست در اندوه من اثرى بخشد تمام ساعاتيكه آنجا بوديم صحبت از گردش سابق ميكرديم در تفرج سابق تو نيز حضور داشتي در كنار من زير درخت نشسته بودى . فروغ عشق از روح ما پرتوافكن بود. تمام حركات ترا تقليد نموديم هرسخنى كه گفته بودى تكرار كرديم وآنروز را با اين خاطرات بهجت‌زا بسر برده وبا اين تذكارات مسرت آميز دلخوش بوديم فانتين نام ترا ذكر كرد ولي اسم (ميراى) را در دنبال نام تو آورد غيرت من بهيجان آمد اشكم سرازير گرديد طولي نكشيد تنك نفس و خفقان قلب بر من عارض شد گوئى مأمور مرك كلويم را فشار ميداد، تنفس خيلى مشكل گرديد روح در ميان سينه‌ام دست و پا ميزد ولي نميتوانست بيرون آيد پيراهنم را پاره پاره كردم ، آه! اگر تو حاضر بودي نسيم حيات را در سينه ام ميوزيدى . اين روزها ببخت و طالع معتقدشده ام چه خيلي كوشش كردم كه در اين عمر كوتاه و زندكانى مختصر مكانت سابق خود را تحصيل نموده و در آسايش زندكي كنم تمام سعى و مجاهداتم بهدر رفت .

هزاران اشخاص اند كه دامنشان از من لكه دار تراست

همه آسوده اند ولی من بدبختم ؛ وقتیکه تو بروحیات و اخلاق من پي بردی با خود گفتم موریس تکیه‌گاه قلب من و تسلیت زندکاني من خواهدشد شکر کردم که پاداش نیکوکاری و مجاهدات خودرا گرفته ام ، اما بطالع واژگون و بخت سرکش نگاه کن ، هنوز همه چیز من مال تو و مخصوص تو نشده بود که ناگهان واقعهٔ ملاقات نامزد تو و تعهدات من بوقوع پیوست ، آیا این قضیه را غیر از واژگونی بخت چیز دیگری تصور میتوان نمود ؟

۱۵ مه

در روز اول غروب آفتاب ترا در (جزیره) دیدم که با (میرای) در یك درشکه نشسته بودید احساساتم جوش زد ، بدنم بلرزه افتاد . غش کردم . بیهوش شدم . تنکی نفس دوباره بسختي حمله کرد . فانتین خیلی مضطرب شد فورا مرا بخانه بر گردانید دکتر (پوشه) برای معالجه حضور بهمرسانیده مشغول معالجه شد خیلي امیدوار نبود که آن شب از چنك مرك نجات خواهم یافت . یکدو ساعت گذشت ، قدری بهبودی حاصل شد دیدم بیچاره فانتین در گوشه نشسته گریه میکند . موریس ! چقدر این زن حساس و پاك طینت است از تو خواهشمندم که برای خاطر من ازوی توجه نمائی . در پاداش امانت و خلوص قابل ستایشي که از او دیده ام فقط توانسته ام از زیور و اسباب خود انگشتر نفیسي برای وی ذخیره کنم .

در وقتی که تب و نقاهت من خیلی شدت داشت بملاقاتم آمدي. زمانیکه وارد اطاق شدی حملهٔقلبی من دوباره پیدا شد تصور میکنم فانتین از حرصیکه بصحت و سلامت من داشت بتو اشاره کرد زود برخیزي و بیرون روی چقدر غمگین وافسرده شدم که بیش از یکدو دقیقه نتوانستم با تو صحبت کنم .

دیروز و امروز چندنفر از دوستان که یکنفر از آنها شاهزادهٔ س. ك بود عیادتم آمده بودند.

وقتیکه شاهزاده خواسته بود برود حوالهٔ پنجاه پوند تسلیم فانتین کرده بود و همینکه فانتین فهمیده که این کاغذ حوالهٔ پول میباشد فورا باو پس داده .

احساس میکنم که روزهای آخر عمرم فرا رسیده واینك انتظار مرگرا میکشم . ساعات و دقائق در نظرم بسیار طولانی شده میل دارم هرچه زودتر بگذرد، اگرتو حضور داشتي بقیهٔ عمرمن مانند خواب خوش و پر لذتي میگذشت . دکتر دوائی که قلب را تقویت کند دربازویم تزریق نموده او میخواهد از مردن من جلوگیری کند .

افسوس ! نمیداندزندکانی من با بدبختي و عذاب آمیخته است وزمانیکه از این عالم رخت بر بندم قدم در بهشتآسایش گذارده ام . کاش تمام ساعاتي که ازعمر من باقی مانده همه در چنددقیقهٔمعدود جمع میشد ولیدر اینچند دقیقه تو بامن بودی

موریس ! کجائي ؟ پیوسته انتظار قدوم ترا دارم، بسیار محتاجم مرا تسلیت دهي، آه هیچکس جز فانتین در اطراف خود مشاهده نمیکنم، فانتین ! چقدر اجر و پاداش تو گرانبها است !

پروردکار بیچون تمام رحمت خودش را شامل حال تو خواهد کرد.

موریس ! چقدر سخت دلي ؟ از تو بسیار رنجیده ام آیا نمیآئی . . ؟

۱۷ مه

موریس کجائی چرا نمیآئي حملهٔ قلبي نزدیك بود جانمرا بگیرد، فانتین خیلي پریشان و مضطرب شد، خادم را برای احضار دکتر فرستاد، دکترا پیدا نکرده بود ناچار تمام پنجره‌های اطاق را گشود که شاید بواسطهٔ دخول هوای تازه قدری مرض تخفیف پیدا نموده حمله قلبی تمام شود، تصور نمیکنم تا کنون جسم بشر تحمل چنین عذابي را کرده باشد، از مرك هراسان نیستم ولی خیلی در شکنجه و عذابم میترسم مرك مرا در یابد و ترا نبینم، سرچشمهٔ اشکم خشك شده وحالا بدون اینکه قطرهٔ اشکی از دیده‌ام جاري شود ناله و فریاد میکنم، آه مرك باشد ولي شکنجه و عذاب نباشد.

۱۸ مه

بیا موریس ! بیا، بیا، من در حـال مردنم، میمیرم و

کسیکه عشق مرا درقلب خود ذخیره داشته باشد حضور ندارد کاش برادرم مرا میشناخت و میدانست که در این ساعت می ـ خواهم بدروازهٔ ابدیت قدم گذارم شك ندارم که او بملاقاتم خواهد شتافت و گذشته را فراموش خواهد کرد .

اگر او حاضر بود چقدر به خوش بختي و لذت جان می سپردم .

چند روزاست هیچکس بملاقاتم نیامده، از این دوستانی که برای خشنودی من بیکدیگر رقابت مینمودند بسیار رنجیده و مکدر شده ام زیرا که در ساعات احتضار بکلی از من غافلند .

آه ! انگشتانم دیگر قوت ندارد نمیتوانم کلمهٔ دیگری بنویسم

ایوون مونار

۱۹ مه

امروز قدری حالم بهتر است ، حملهٔ قلبی هنوز نیامده و با اینکه بسلامت و شفای خود مطمئن نیستم احساس آسودگي مینمایم شاید علتش این بوده باشد که دکتر پوشه گفت تو از نقاهت من آشفته و پریشانی ، براي مردن من ای موریس اندوهناك مباش میمیرم و خرسندم که تا آخرین نفس در عهد خود نسبت بنامزد تو ثابت بوده ام ، وقتیکه این مکتوب راخواندی البته خواهش ـ مرا قبول میکني و با او زناشوئی مینمائی ، این بهترین تسلیت من است وقتي خیال میکنم که مکتوب مرا بزودي خواهی خواند

خیلی مسرور میشوم کاش نامزد تو میدانست که من در حال احتضارم البته بدیدنم میشتافت ، کاش میآمد و دستهای لطیف و قشنگش را روی قلبم میگذارد تا این قلب پر دغدغه اندکی آرام میگرفت و کمی از اضطراب نجات مییافت ، اگر مرا ببینی بسیار گریه خواهی کرد ، امروز صورتم را در آینه دیدم و از دیدن آن لرزیدم

ایوون

آه ! چقدر ساعات احتضار بسختی میگذرد حملهٔ امروز شدید تر از سابق بود یقین داشتم کارم را خواهد ساخت ، تعجب اینست که حملهٔ امروز بدون اینکه روح را از بدنم جدا سازد آمد و رفت عجبتر اینکه یك دقیقه هم بیهوش نشدم پنداری حواس و افکارم بیدار باقی ماند که درست فشار درد را احساس کنم . از دکتر خواهش خواهم کرد که ترا بعیادت من بفرستد . چه بیش از این طاقت هجران ندارم امیدوارم نامزد تو این گناه را عفو کند او مهربانست از وی خواهش کن که این گناه را ببخشد .

موریس ! بیا ! قبل از اینکه از مشاهده این عالم چشم بر هم گذارم .

ایوون

فصل هفدهم

دکتر گفت ـ آخرین سطر مکتوب ایوون را که قرائت کردم آخرین قطرهٔ اشکم سرازیر گردید. در صفحات اخیر ارتعاش دست نویسنده ظاهر بود خواندن صفحه آخر اشکال داشت. زیرا حروف و کلمات آن درهم و غیر خوانا شده و قلم نویسندهٔ آن در موقع امضاء کردن خیلی لرزان گردیده بود.

تعجب کردم وقتیکه فهمیدم (ماری مارتال) که نامزد موریس است دختر ایوون میباشد ولی هیچکدام یکدیگر را نمیشناسند. همینکه عازم گردیدم نزد موریس روم و اورا از مکتوب ایوون مطلع سازم دیدم خودش باکمال پریشانی دیوانه وار وارد شد و گفت ـ دیر آمدم آیاممکن است مرا عفو کنید گفتم ـ من حالا عازم بودم بملاقات تو بیایم و صحبتی کنیم

موریس گفت. دکترا حال ایوون چطور بود. شنیدم امروز خیلی بدحال بوده است گفتم مضطرب مباش. از دیروز بدتر نشده ، حالا بنشین که با توسخنی دارم. موریس نشست. مکتوب را باو دادم. گفتم این مکتوب را با مطالعه وبدون تشویش بخوان. گفت. مکتوب کیست ؟ گفتم ـ مکتوبي است که ایوون بتو نوشته و سفارش کرده است که آنرا نزد خود نگاهدارم ولي من بهتر دیدم حالا آنرا بتو نشان دهم موریس مکتوب راگرفته

گفت من اینجا آسوده نیستم و مثل اینکه حبس بوده باشم میل دارم مکان خلوتی پیدا کرده بازادی آنرا بخوانم

من فرصت راغنیمت شمرده از حسن اتفاق چون بامسیو ژوزف ماتون کمی آشنا بودم . بخانه اش رفتم اورا ندیدم ؛ سؤال کردم کجاست گفتند در مهمانخانه [سیلندد] است . بان مهمانخانه رفتم اورا ملاقات نموده باتفاق او در یك گوشهٔ مهمانخانه که کسی نبود رفتیم ونشستیم . گفتم — مسیو ماتون ! میخواهم صحبتی با شما کنم که شاید اهمیت داشته باشد ولی نمیدانم باچه بیانی انرا اظهار دارم اگر بحسن نیت من معتقد باشید اظهار آن برای من خیلی آسان خواهد شد.

گفت ــ دکتر پوشه ، خیلی احتیاط کار شده اید . شاید میخواهید باخشونت وتندی صحبت کنید . من حاضرم ودر مقابل تمام بیانات شما سکوت را پیشه خواهم کرد . گفتم . خواهش میکنم جواب عرایض مرا بفرمائید . آیا شما خواهری نداشته اید که اسمش [ژوزفین] بوده است ؟ در جواب قدری تامل کرد گفتم . شما اجازه داده اید که با کمال آزادی صحبت خود را تمام کنم . امید وارم اگر سؤالات من قدری کدورت شما را فراهم نماید عفوم کنید . گفت . بلی من خواهری داشتم که صاحب چنین اسمی بوده است . گفتم ، آیا مادموازل ماری هم دختر او بوده ؟ گفت ، بلی . اما کسی جز زوجه من از این مسئله اطلاع

ندارد زیرا وقتي که ماری طفل شیر خواره بود اورا از مادرش گرفته بپاریس بردم و بعد براي اینکه بکلی مادرش قطع علاقه از دختر خود نماید اظهار کردم طفل فوت شده است . بماد موازل ماری هم گفته ایم پدر و مادرش در زمان طفولیت او فوت گردیده- اند، گفتم اطلاعات من هم تقریبا همین طور است فعلاً آیا شما از خواهر خودتان اطلاعي دارید؟ گفت مقصود از این سؤال چیست گفتم، من آمده ام شما را خبر دهم که او مریض است و آرزو دارد شما را به بیند،

چشمان مسیو ماتون پر از اشك شده گفت ـ می خواهید بگوئید ژوزفین آماده سفر آخرت شده؟ حالا کجاست؟ گفتم در مصر اقامت دارد ولی باسم [ایوون مونار]

اشکش سرازیر شده، گفت آري میل دارم اورا به بینم گفتم پس برخیزید و با من بیائید، فورا برخاسته و اورا در درشکه نشانده بخانهٔ خود آوردم . در بین راه قلب مسیو ماتون خیلی مضطرب و رنگش پریده بود . سؤالات زیادي میکرد . وارد خانه شدیم . گفتم آقا! شما را اینجا آوردهام که قبل از اینکه خواهر خود را به بینید از سرگذشت زندگاني او اطلاع حاصل کنید .

اینجا مسیو موریس کاسیه را ملاقات خواهید کرد خواهشمندم مثل یکنفر دوست با بشاشت و خوشحالی با او

رو برو شوید مسیو ماتون نگاهي که آمیختهٔ با حیرت و تعجب بود بصورت من نمود گوئی حرفهاي مرا معما می پنداشت ٬

خیلی زود مطالب را ملتفت خواهید شد ٬ داخل اطاق شدیم موریس روي زمین نشسته و هر دو بازو را روی صندلی گذاشته سر را میان کف دست قرار داده بود وقتیکه ملتفت شد ماوارد شدیم سر را بلند کرد . دیدم چشمش از شدت گریه آماس کرده فورا برخاست و بمسیو ماتون دست داد ولی نتوانست هیچ صحبتي کند فقط مکتوب ایوونرا باو داد ٬ بمسیو ماتون گفتم این مکتوب رابخوانید تاملتفت شوید چطور باید باخواهر خود تان ملاقات کنید ؟

من با موریس از اطاق بیرون آمده مسیو ماتون را گذاردیم تا بتنهائي مکتوبرا قرائت کند موریس خواست خداحافظی کند و نزد ایوون رود . او را نگاهداشتم تا مسیو ماتون از قرائت مکتوب خلاص شود دوسه دقیقه گذشت دیدم موریس از شدت تب مثل شعلهٔ آتش شده ترسیدم که چنانچه یك دقیقه دیگراورا نگاه دارم بجنون او منتهي شود . بنوکرم سفارش کردم هروقت مسیو ماتون بخواهد بمنزل ایوون بیاید اورا راهنمائي کند خودم وموریس بمنزل او شتافتیم خیلي اندیشه ناك بودم که شاید ملاقات موریس با ایون خطرناك باشد و یکباره کار ایوون را تمام کند بموریس نصیحت کردم که زمان ملاقات

ایوون بردباري نموده و خودرا آرام و بی دغدغه جلوه دهد و سوگند دادم که خواهشم را قبول کند.

وارد منزل ایوون شدیم، در بستر ساکت و آرام افتاده و معلوم بود نزدیك است از مشقت دنیا آسوده شود. زیرا حملات مرض متوالیاً براو وارد شده و بکلی ویرا بي حال و بی‌حس ساخته‌بود من انتظار آخرین حملهٔ مرض‌را میکشیدم که ایوونرا یکباره راحت کند. با وجود شدت مرض باز او مانند فرشتهٔ آسمانی بنظر میامد رنك پریدگی نداشت صورتش چون مروارید میدرخشید.

وقتیکه چشمش بموریس افتاد بدون آنکه اضطرابی برای وی‌حاصل شود تبسمی روحانی نموده سعی کرد دستش‌را بطرف موریس دراز نماید. موریس دست او را گرفته چندین مرتبه‌بوسیدوبزحمت توانست‌ازگریه‌خودداري‌کندهمانطوري که باو سفارش کرده بودم کوشش نمود خود را خندان و بشاش جلوه دهد، من بالای سر ایوون و موریس نزدیك سینهٔ او نشستیم ایوون بالبهای متبسم گفت‌موریس ! آمدی ؟

موریس گفت آری آمدم تا جبران گناهانم را نمایم، اگر چه گناهان من قابل جبران نیست ولی امید بخشایش دارم

ایوون گفت ـ معذرت ترا قبول کردم ولی براي اینکه ازعشق خالص من تلافی کرده باشي خواهش میکنم بسوي‌نامزدت

که قلب من قربانی او وتو گردید برگردي موریس من میمیرم اما (ماری) زنده است اگرهنوز بمن علاقه مندی ویرا بجاي من قبول نما .

موریس ازشدت تاثر صورت را با دست فشار داده گفت من ویراپرستش خواهم کردزیرا او نماینده تست . ایوون نظري تعجب امیز به موریس افکند موریس گفت ـ ایون مکتوب ترا ازاول تاآخر خواندم . شناختم که تو خواهر ژوزف ماتون که برادر مادر (ماري) هست میباشی

ایوون با نهایت اضطراب فریاد کرد . ای خدا چه می شنوم ؟ !

موریس گفت ـ میخواهم بگویم (ماری) دختر تست و من تو و او را میپرستم .

ایوون در بستر غلطیده آهی کشید گفت ـ پس هنوز دختر من زنده است موریس ! قبل از اینکه دقیقهٔ آخر حیات را طی نمایم میخواهم اورا ببینم موریس ! ترا بخدا سوگندمی-دهم او را نزد من حاضر کن میل دارم قبل از مردنم او را بسینه بچسبانم .

موریس نگاهی بمن کرد مثل اینکه منتظر بود رای و عقیدهٔ مرا در این خصوص بفهمد ، گفتم ـ خانم بزرگوار من ! برادر شما الان اینجا حاضر خواهد شد . ما خواهش میکنیم

او (ماری) را حاضر کنند .

ایوون گفت ـ خدای من ! میخواهم برادرم ودخترم را در این نفس آخر ببینم .

گفتم ـ الان یکنفر را میفرستم تامسیو ژوزف مالون را حاضر کنند .

گفت ـ آیااو ازسر گذشت من هم مطلع شده است ؟

گفتم ـ الان درخانهٔ من مشغول خواندن مکتوب شماست

ایوون نالهٔ که مخلوط با چنداه بود کشیده ، اعضایش سست گردید پلك چشمش روی هم افتاد . حالتی مثل خواب بروي داد . موریس مثل عابدي که بمعبود خود نگاه کند بوی نظر می‌کرد . فانتین پائین پاي ایوون ایستاده وصورت خود رابا دستمال پوشانیده بود

طولی نکشید صداي حرکت چرخ درشکه شنیده شد . از پنجره عمارت بخیابان نگاه کردم دیدم مسیومالون ودختر خواهرش از درشکه پیاده شدند . وقتیکه داخل اطاق گردیدند ایوون ملتفت شد چشمش را گشود . لبخندی مثل تبسم فرشتگان رحمت نموده بصورت ان ها نظاره کرد ، مسیو مالون دویده خودرا بسینه او افکند ، پنداری از شدت تاثر روي سینهٔ ایوون بیهوش گردید از سخن او چیزیکه فهمیدم این بود : ـ عزیزم ـ . خواهر عزیزم ببخش از تو غفلت کرده ام . ، مرا عفو کن . سپس قدری بخود آمد

دست (ماری) راگرفت ماري گریه ونالـه می کرد ، مسیو ماتون اورا نزدیك ایوون برده گفت ـ این است دختر تو که ترا از او باز داشتم ولی حالا ویرا بتو تسلیم میکنم تا از برکات روح پاك مستفیض شود.

ایوون بدون اینکه سخنی گوید نگاهي بماري نمود وآخرین قوهٔ که داشت بکار برده بازو هایش را بلند کرد ـ گردن (ماری) میان دو دست ایوون و لبهایش روي لبهای نیم سرد ایوون قرار گرفت . ما دیدیم ایوون نفس های طولانی میکشد گوئی میخواهد ریهٔ خود را از انفاس دخترش پر کند ، بیش از دودقیقه مادر و دختر دست بگردن یکدیگر بودند قوت ایوون تمام شد . دستش لرزیده از گردن ماري افتاد . ماري از روی سینهٔ مادرش بر خاست ایوون اخرین قطرهٔ اشك خودرا که برای دخترش ذخیره کرده بود روی گونهٔ (ماری) ریخت . منظره اخرین دقایق حیات ایوون ظهور کرد

موریس با گردن کج بازو هایش را روي هم گذارده و فانتین پائین بستر ایوون دستمالش را بصورت گرفته ایستاده بودند

آنگاه من ومسیو ماتون بالاي سر ایوون ماري وموریس نزدیك سینهٔ ایوون نشستیم ، دو دقیقه سکوت در اطاق پیدا شد چشمهای ایوون غرق اشك شده ولي پلکهایش روی هم افتاده ـ بود ، سپس چشمش باز شده و بصورت ماری افتاد . با صدای

آرامی که نزدیك بود شنیده نشود گفت ـ عزیزم آیا گناه من باید دامنگیر توشود ؟ من بزرگترین کفارهٔ آنرا در بارهٔ موریس ادا کرده ام موریس هم خطای مرا با اشك خود شست وشو کرده و لکهٔ ننك مرا با عشق خود محو و زایل نموده است .

(ماري) ! دستت را باو بده موریس دارای قلب پاك است . و همانطوریکه مرا دوست میداشت ترا دوست خواهد داشت .

چشمان ما یکبار دیگر پر از اشك گردید ایوون از عالم ارواح قوتی کسب نموده با صدائی کمي بلند ولی لرزان گفت ـ موریس ! چرا نزدیك ماری نمیائی تا بتو دست دهد .

موریس دست ایوون را با دست راست و دست ماری را با دست چپ گرفته هردو را بوسید و بصورت خود مالید .

آنگاه ایوون بزحمت توانست بطرف برادرش مسیو ماتون متوجه شود گفت برادر عزیزم ژوزف ! آیا مرا بخشیدی؟ مسیو ماتون جواب داد ـ بقیهٔ زندگانی خود را ای ژوزفین برای جبران غفلتي که از تو نمودم وجنایتي که در بارهٔ تو مرتکب شدم صرف خواهم کرد ، ژوزفین ! چه عملي میتواند جبران این غفلت و شرمساری مرا نماید ؟ ایوون جواب داد ـ بهترین جبران دوست داشتن موریس میباشد زیرا که او فقط بطهارت روح من توجه نمود و ازپلیدی جسدم صرف نظر کرد ، ماري ! آیاتوهم موریس

را میبخشی ؟

غبار شرم روی گونه‌های ماری نشست ، جواب داد ــ موریس را دوست میدارم زیرا شما را دوست داشته است .

ایوون گفت ــ فانتین را نیز دوست میداری ؟ ماری گفت ــ آری . فانتین را مثل خواهر خود دوست میدارم چه مانند یك نفر دختر از شما پرستاري نموده . ایوون گفت آیا هر دو بزیارت قبر من می آئید ؟ قطرات اشك (ماری) سرازیر گردید . صورت را بسینه مادر گذارده گفت ــ ماطاقت هجران شما را نداریم ، ما با تضرع و الحاح از درگاه خداي تعالي شفای شمارا در خواست میکنیم وامیدواریم دعای ما مستجاب شود

سخن ماری که تمام شد قوای ایوون هم تمام شد ! چشمش روی هم افتاد و شعاع نشاط وبشاشت بصورتش عبور کرد ! . . همهٔ ما ساکت ماندیم ! و با نهایت غم و اندوه منتظر بودیم که بدروازهٔ زندگاني ایدون صداي در کوفتن ملك الموت بلند شود و روح اورا بعالم پرآسایش وسعادت آخرت انتقال دهد ایوون چشمش را گشوده ببرادرش خطاب کرد و گفت ــ زندگانی بر نمیگردد . پس باید هنگام رحیل طبیبی روحاني برای معالجهٔ روح حضور بهمرساند فورا نوکر و ترا برای حاضر ساختن کشیش روانه کردیم . نیمساعت بیش نگذشت کشیش سالخوردهٔ حاضر شد . ایوون ملتفت گردید . اشاره کرد اعتراف او را

بشنود. کشیش تقاضا کرد اطاق را خلوت کنیم ما خارج شدیم دلهای ما از جا کنده شده بود بعد از ربع ساعت کشیش صدا کرد، من قبل از همه وارد اطاق شدم. حملهٔ قلبي بايوون رو کرده بود و کشیش تلاوت دعا مینمود و گریه میکرد.

ایوون مینالید و میگفت، پروردکارا خداوندا!

قلب ما از این منظره قطعه قطعه میخواست شود ایوون پیراهنش را پاره میکرد.

پس از چند دقیقه دیگر دستهایش بپهلویش افتاد!

من نبضش را گرفتم دیدم نزدیك مردنست یکدقیقه دیگر ساکت شد آهسته درگوش مسیو ماتون گفتم که کار تمام شد. اشك همه سرازیر گردید کشیش هم گریه کرد این اولین بار بود که ما مشاهده کردیم کشیشي سر جنازهٔ گریه کند و همچنین اول بار بود که او دید طبیبي براي فوت یکنفر گریه میکند.

کشیش گفت ــ زندگانی کرد و خطا کار بود.

مرد و نیکو کار بود.

بد بخت بود ولی حالا سعادتمند است.

روز بعد مراسم تشییع جنازهٔ ایوون بانهایت سادگي بعمل آمد.

مشایعت کنندگان فقط ما بودیم. موریس مزار باشکوهي براي وي بنا کرد و از آنوقت تاکنون هفتهٔ یکمرتبه بازوجه اش

ماری بزیارت قبر او میآیند. دسته های گل و قطرات اشك نثارش مینمایند.

دکتر گفت ــ آیا شنیده اید فشار رنج و اندوه خون یکنفر زن را تمام نماید و جسمش را آب کند و او رابصورت یك شبح و سایه یا نقش دیواری بیرون آورده باشد ولي قشنگی وزیبائی آن زن باقي بماند.

ایوون اینطور بود پنداری آلام و اسقام دنیا قالب جسمانیش را خرد ومتلاشي ساخته بود تازیبائی جمال وروحانیش رانشان دهد درساعت احتضار خوشکل ترین زني که بتوان آنرا تصور نمود بنظر مي آمد شکی ندارم که حامل روح او ملائکهٔ مقرب بودند چه او با طهارت و قدس چشم بر هم گذارد و بابدیت شتافت. البته خداي تعالي اورا بپاداش عشق حقیقي و کف نفسي که نموده است بیامرزد.

خاتمه